

اتاق مزاح

t.me/ComicJok





اتاق مزاح

جمع آوری شده توسط کانال تلگرامی

t.me/Comicjok

تمام مسئولیت مطالب بر عهده نویسنده مطالب می باشد.
برداشتی ازاد از ضمیمه های روزنامه قانون

فاقد یا بدون!



حسن غلامعلی فرد

• استاد معین همان‌طور که به عصایش تکیه داده بود آرام آرام سوی تخته سیاه رفت و با دستی لرزان، گچ سفیدی را برداشت و آن را روی تخته کشید اما گچ از دستش رها شد و روی زمین افتاد. شاگردها زدند زیر خنده. رسایی گفت: «تو که نمیتونی گچ رو توی دستت نگه داری چرا اومدی مدرسه؟» زاکانی گفت: «شما فاقد شایستگی برای آموزش هستی!».

• استاد معین همان‌طور که آرام آرام خم می‌شد تا گچ را بردارد با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت: «به جای فاقد شایستگی بگو بدون شایستگی، یا اینکه بگو برای آموزش، شایستگی نداری!». روح دهخدا با خشم فریاد زد: «اون روزی که این بیچاره بدون هیچ بیماری‌ای پا درون این کلاس گذاشت رو فراموش کردین؟» ولایتی گفت: «خب حتما سن و سالی ازش گذشته، بهتره بره خونه و

خودش رو بازنشست کنه». روحانی گفت: «مشکل از آموزش و پرورشه!». نوبخت گفت: «بهتره اسمش رو بذارن وزارت تربیت رسمی و عمومی، اینجوری نیمی از مشکلاتمون حل میشه». حداد عادل کف زد و گفت: «احسنت! تربیت رسمی و عمومی عالییه... واقعا که لسان فارسی شکر است!». احمدی نژاد با شگفتی پرسید: «یعنی تغییر نام این‌قدر به درد می‌خوره؟» فریدون گفت: «آره دیگه. مثلا من و روحانی داداشیم، اون مبصر شد اما من نه!». استاد معین به سختی گچ را از روی زمین برداشت و همان‌طور که خمیده مانده بود، آرام آرام دستش را سوی تخته سیاه برد و گفت: «درس امروز درباره...» بذریاش خمیازه‌ای کشید و پرسید: «این چرا کم نمیاره؟» روحانی کمی فکر کرد و گفت: «امید! امید آدم رو سر پا نگه میداره!» ناگهان زنگ گوشی بقایی به صدا درآمد و آهنگ «آره تو محشری! از همه سری!...» در کلاس پیچید. روح دهخدا پوف کرد و زیر لب گفت: «همین امید ما رو بیچاره کرده!» بقایی لب ورچید و گفت: «میخوای به جای امید برات سیاوش بذارم؟» مشایی دست گذاشت روی شانه بقایی و گفت: «باران می‌بارد امشب... دلم غم دارد امشب...». سپس گفته‌هایش را به زبان انگلیسی نیز تکرار کرد.

جدیدی همان‌طور که با دستمال صورتی‌اش اشکش را پاک می‌کرد گفت: «چه درخت با احساسی! انگلیسیش خیلی سوز داشت!». علی‌آبادی گفت: «منم انگلیسیش رو بیشتر فهمیدم!». روح دهخدا فریاد زد: «به جای این کارها ببینید استاد معین میخواد چی بهتون آموزش بده؟» شریعتمداری پوزخند زد و گفت: «اینکه فاقد نیروی ایستادنه، پس حتما گچ از دستش میفته!» استاد معین با صدایی آرام گفت: «به جای فاقد نیروی ایستادنه بگو بدون نیروی ایستادنه، یا بگو نیروی ایستادن نداره». تا این را گفت دوباره دستش لرزید و گچ روی زمین افتاد. شاگردها دوباره خندیدند. شریعتمداری همان‌طور که ریسه می‌رفت با خوشحالی گفت: «دیدین پیش‌بینی من درست از آب در اومد؟» مطهری گفت: «خودت حواسش رو پرت کردی! اینجوری قبول نیست!». شریعتمداری گفت: «مهم اینه که یه کاری کنی تا پیش‌بینیت درست از آب دربیاد!» روح دهخدا به استاد معین گفت: «اینا رو ولشون کن برو خونه!». استاد معین همان‌طور که گچ را برمی‌داشت لبخندی کمرنگ زد و گفت: «نه... باید آموزش بدم». اما باز هم گچ از دستش رها شد و شاگردها باز هم خندیدند.

گرام یا گرامی



حسن غلامعلی فرد

• استاد معین چند باری سرفه کرد و همان‌طور که اشک از چشم‌هایش سرازیر بود به روح دهخدا گفت: «خوش به حالت که مرده‌ای و در این هوای آلوده نفس نمی‌کشی». روح دهخدا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «هوای بیرون بسیار آلوده‌اس، نه تنها برای شما زنده‌ها، که برای ما مرده‌ها هم این هوا زهرآگینه!». حدادعادل گفت: «حالا چرا گیر دادین به هوا؟» بذریاش گفت: «هوا خیلی هم خوبه». کواکبیان گفت: «همچین یه نم بارون هم زده و هوا خیلی هوای دلی شده». ابتکار پرسید: «خیلی وقت بود بارون نباریده بود. نکنه باز هم ابرها رو بارور کردن؟» روحانی زیر چشمی نگاهی به کلانتری انداخت. کلانتری با دستپاچگی گفت: «ما فقط دعا کردیم باد بیاد نمیدونم چرا یهو بارون گرفت». رشیدپور گفت: «حالا خودتون رو ناراحت نکنید، توی برنامه زنده از این اشکال‌ها پیدا میشه، اگر وقت داشته باشیم همگی دور هم یک باد خیلی نیرومند تولید می‌کنیم». نامداری گفت: «باد میخوایم چی کار؟ مگه شما کتاب بر باد رفته رو نخوندین؟ باد خیلی خطرناکه». استاد معین نگاهی به ته کلاس انداخت و پرسید:

«شما دو نفر! من پیش از این شما رو ندیده بودم». نعمت‌زاده گفت: «این دو تا عزیز دل ما هستن، اون‌ی که آبی پوشیده ایران خودروی گرام و اون‌ی هم که نارنجی پوشیده سایپای گرام است». مایلی‌کهن گفت: «اون روزی که من نارنجی پوشیدم، چرا هیشکی من رو ندید؟» استاد معین گفت: «گرام غلطه، باید بگی گرامی». روح دهخدا با کلافگی گفت: «هر چی دود اون بیرونه زیر سر این دو نفره». ایران‌خودرو اخم کرد و به روحانی گفت: «مگه قول ندادی کسی به ما نگه بالا چشممون ابروست؟» روحانی کمی من‌من کرد. احمدی‌نژاد خندید و گفت: «من به روحانی پیشنهاد میدم...» اما روحانی حرف احمدی‌نژاد را برید و گفت: «نمیخواد تو به من پیشنهاد بدی، خودم بلدم دل این دو تا دوست گرام رو به دست بیارم». استاد معین گفت: «باید بگی گرامی!». روحانی بدون اینکه حرف استاد معین را بشنود لقمه نان و پنیر و بوقلمونش را به ایران‌خودرو و سایپا داد. پارس‌خودرو از زیر میز گفت: «ما تیغ داریم؟» جهانگیری گفت: «به همه‌تون میرسه، فقط شما باید قول بدین که تولیدتون متوقف نشه، ریه‌های مردم به دود نیاز داره». قاضی‌زاده گفت: «ما رفتیم چین کلی ماسک بهداشتی وارد کردیم تا به مردم بفروشیم». نوبخت گفت: «گاوها روزی سه شیفت دارن شیر میدن تا شیر مصرفی مردم تامین بشه». سپس هر کسی چیزی گفت. یکی از رونق دارو گفت و دیگری از پر مشتری شدن مطب پزشک‌ها. یکی از پر کاری مکانیک‌ها دم زد و دیگری از مشتری‌دار شدن آن‌هایی که

کارشان تمیز کردن شهر از دوده‌ها و سیاهی‌هاست. یکی گفت اگر این‌ها نباشند تعرفه گمرک پایین می‌آید و ماشین مفت می‌شود و مردم هی تند و تند ماشین خارجی می‌خرند و هی تصادف می‌کنند و بیکاری و از کار افتادگی زیاد می‌شود! یکی هم از رونق کسب و کار قبر کن‌ها و نعش‌کش‌ها گفت. استاد معین چو این سخن‌ها را بشنید رو کرد به دهخدا و گفت: «پس اگه ایران‌خودرو و سایپا نباشن همه‌مون می‌میریم؟» روح دهخدا پوزخند زد و گفت: «هر چی می‌کشیم از دست همین دو تا می‌کشیم، می‌بینی چه خوب بلدن بازی کنن؟» استاد معین کمی فکر کرد و سپس از شاگردها پرسید: «هوای پاک بهتر است یا ثروت؟» شاگردها یک‌صدا پاسخ دادند: «ثروت» یکی از شاگردها که نامش فاش نشد گفت: «هوای پاک رو که توی خارج هم میتونیم بخوریم! والا!» و این‌گونه بود که کلاس به پایان رسید و ایران‌خودرو و سایپا به سبب بودن در این کلاس خودروهای‌شان را چند میلیون تومان گران کردند!

مکان یا جا؟



حسن غلامعلی فرد

• استاد معین با گچ چندبار روی تخته زد و سپس گفت: «شاگردهای گرامی! امروز کمی جا باز کنید تا چند شاگرد تازه به کلاس بپیوندند». روح دهخدا همان‌طور که کنار پنجره روی صندلی چرخدارش نشسته بود با کلافگی زیر لب گفت: «باز هم شاگردهای تازه...». استاد معین نگاهی به روح دهخدا انداخت و گفت: «این شاگردهای تازه کمی بی‌ادب و بی‌جنبه هستند، خواهش می‌کنم سخنی نگویند تا بهشان بر بخورد و کلاس را روی سرمان خراب کنند». سپس رو کرد به شاگردها و ادامه داد: «از شما هم خواهش می‌کنم هنگام دیدن شاگردهای تازه خونسردی خود را نگه دارید». در همین هنگام در کلاس باز شد و چند شاگرد قد و نیم قد با چهره‌هایی خشمگین و پر از جای زخم، پا درون کلاس گذاشتند. استاد معین همان‌طور که تلاش می‌کرد بر ترسش چیره شود، به سختی لبخند زد و رو به شاگردها گفت: «این شما و این هم

شاگردهای تازه که نام کوچک همگی‌شان گسل است!». بابای مدرسه که در حال جارو زدن کلاس بود، ناگهان جیغ کشید و دوان‌دوان از کلاس فرار کرد. روح دهخدا پوزخند زد و گفت: «گل بود به سبزه نیز آراسته شد». گسل شمال که از گسل‌های دیگر خوش لباس‌تر بود، گفت: «من باید ردیف اول بشینم». این را گفت و همان‌جا ردیف اول کنار عسکراولادی و محصولی و چند شاگرد دیگر نشست. گسل غرب و گسل شرق نیز هر کدام در گوشه‌ای از کلاس نشستند و با شاگردها گفتند و خندیدند. گسل جنوب با گوش‌هایی شکسته رفت ته کلاس و نشست روی زمین و گفت: «مزه لوتی خاکه!». گسل اشتها در کنار روحانی نشست و گفت: «سلام عشقی، گسل اشتها هستم». روحانی خندید و گفت: «من هم مبصر خوش اشتها هستم، لایحه بودجه‌ام رو دیدی؟» گسل مشا-فشم کنار بقایی و مشایی نشست و گفت: «حس می‌کنم ما سه تا مثل دو روح در یک بدنیم! مگه نه داداشیا؟» سر گسل نیاوران بگو مگو بود. شاگردها هر کدام دل‌شان می‌خواست او کنارشان بنشیند. لاریجانی، رییس شورای دانش‌آموزی گفت: «تو که چشمات خیلی قشنگه، بیا بشین پیش خودم». قالیباف گفت: «اگه تو از پیشم بری شمعدونیا دق میکنی». گسل تلو پایین کمی تلو تلو خورد و نشست پیش تلو و گفت: «یه چیزی داری بدی به من تا این‌قدر پایین نباشم و یکم برم بالا؟» احمدی‌نژاد دست گسل محمودیه و گسل نارمک را گرفت و گفت: «به خدا اگه بذارم در مکان دیگه‌ای بشینید». استاد معین گفت: «بهتره به

جای مکان از واژه جا بهره ببری». گسل گرمسار با دلخوری سوی احمدی‌نژاد رفت و گفت: «چرا دیگه یادی از ما نمی‌کنی؟» در همین هنگام ملک‌مطیعی پا درون کلاس گذاشت. استاد معین به ملک‌مطیعی گفت: «خواهش می‌کنم کنار ضرغامی و علی‌عسگری بنشینید تا گسل‌ها جای‌شان را پیدا کنند و سپس به شما جای بهتر خواهیم داد». ضرغامی اخم کرد و گفت: «کنار ما جا نیست، قولش رو به گسل شاد آباد دادیم». ملک‌مطیعی بغض کرد و بدون اینکه حرفی بزند از کلاس بیرون رفت. گسل ری، گسل داوودیه، گسل عباس آباد گسل شیان و چند گسل دیگر نیز هر کدام جایی نشستند و به خوش و بش با شاگردها پرداختند. استاد معین با شگفتی فریاد زد: «پس چرا هیچکدوم‌تون از گسل‌ها نترسیدین؟» احمدی‌نژاد لب گسل نارمک را کشید و با خنده گفت: «اینا که ترس ندارن». حدادعادل همان‌طور که با گسل شیان مشق سپاسگزاری با «ز» می‌نوشت، گفت: «ما جامون امنه». استاد معین پرسید: «پس چرا بابای مدرسه از ترس گریخت؟» عارف پوزخند زد و زیر لب گفت: «حتما جاش امن نیست و ژنش ژن ترسویی بوده». روح دهخدا به استاد معین پوزخند زد و گفت: «این شاگردها از صد تا گسل...» اما حرفش را خورد و از پنجره چشم دوخت به بابای مدرسه که زن و بچه‌اش را پتو پیچ کرده و در حیاط مدرسه روی زمین نشسته بودند و می‌لرزیدند.

استقبال یا پیشواز



حسن غلامعلی فرد

لب گفت: «مگه چطورش مهمه؟» مشایی با هیجان گفت: «ببین چقدر آدم اومدن استقبال!» دهخدا با کلافگی گفت: «به جای استقبال بگو پیشواز، بعد هنگامی که گفتم این همه آدم همین خودتون دو نفر رو گفتم؟» بقایی به مشایی گفت: «توی آبخوری کلی ازتون تعریف کردم، چندتا هوادار هم براتون پیدا کردم، باید یه برنامه بذاریم دفعه بعد همه با هم بریم آبخوری» مرتضوی گفت: «بچه‌های دم آبخوری خیلی با مرامن» رحیمی گفت: «به سلامتی سه کس، آبخور و دکل‌خور و لولو و بر و بکس» دهخدا لب ورچید و گفت: «اینا که از سه نفر بیشتر شدن» رحیمی گفت: «خواستم قافیه جور بشه» بقایی همان‌طور که زیر سنگینی گلدان‌ها عرق می‌ریخت از احمدی‌نژاد پرسید: «برای دسته گل که پول ندادی؟» احمدی‌نژاد گفت: «نه خیالت راحت» سپس یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و کلاس در هاله‌ای از آغوش و بوسه و یکسری سخنان غیرقابل پخش فرو رفت!

احمدی‌نژاد را برید و گفت: «بسه دیگه. پرسیدم چرا اومدین پای تخته؟» مشایی پاسخ داد: «ما برای استقبال از مهاتما گاندی زمانه، مالکوم ایکس دوران، نلسون ماندلای امروزی و شاه‌ماهی کلاس یعنی بقایی اینجا گرد هم آمده‌ایم» دهخدا پوف کرد و گفت: «بهبتره به جای استقبال بگی پیشواز، بعد هم اینکه مگه بقایی کجا بوده؟» رحیمی از ته کلاس گفت: «رفته بود آبخوری تا آب خنک بخوره» احمدی‌نژاد گفت: «این دسته‌گل رو هم براش ساختیم تا بهش بگیم چقدر مرده» دهخدا رو کرد به احمدی‌نژاد و گفت: «یعنی توی همین دو دقیقه که بقایی رفته آبخوری شما دسته‌گل ساختین؟» جهانگیری با اخم گفت: «شمعدونیای لب پنجره رو برداشتن با طناب بند رختای بابای مدرسه بستن‌شون به هم» دهخدا با خشم پرسید: «از بابای مدرسه اجازه گرفتین؟» مشایی پوزخند زد و گفت: «همچین طناب طناب میکنه انگار دکله، ما سهم‌مون رو از مدرسه برداشتیم، تازه شمعدونیا رو هم با گلدونش برداشتیم تا مدافعان حقوق شمعدانی‌ها اعتراض نکنن»، ابتکار گفت: «یعنی زمین‌خواری تو روز روشن». تا دهخدا خواست حرفی بزند بقایی در کلاس را باز کرد. احمدی‌نژاد با خوشحالی جیغ کشید و دسته‌گلی که ساخته بود را دور گردن او انداخت. بقایی زیر سنگینی گلدان‌ها کمرش خم شد اما به روی خودش نیاورد و همان‌طور که با آستینش دهانش را پاک می‌کرد گفت: «اگه احمدی‌نژاد بگه بمیر من هیچی نمی‌گم، فقط می‌پرسم چطور؟» مطهری پوزخند زد و زیر

• ... «ما برای استقبال از مهاتما گاندی زمانه، مالکوم ایکس دوران، نلسون ماندلای امروزی و شاه‌ماهی کلاس یعنی بقایی اینجا گرد هم آمده‌ایم» ...

• دهخدا در حال نوشتن روی تخته‌سیاه بود که فهمید چند نفر پشت سرش ایستاده بودند. هنگامی که برگشت احمدی‌نژاد و مشایی را دید که با چند گلدان شمعدانی که با طناب به هم پیوند زده بودند پشت دهخدا و نزدیک در ایستاده بودند. دهخدا گردِ گچ را از سر آستین کتش تکاند و گفت: «برای چی بی‌اجازه اومدین پای تخته؟» مشایی با غرور گفت: «ما سر خودیم» احمدی‌نژاد از این سخن مشایی نیرو گرفت و گفت: «اجازه ما دست خودمونه» دهخدا نفسی عمیق کشید و گفت: «چرا اومدین پای تخته؟» احمدی‌نژاد گفت: «آی یارم میاد، دلدارم میاد» مشایی با دلی شکسته به احمدی‌نژاد نگاه کرد، احمدی‌نژاد به مشایی چشمک زد و گفت: «کلاغ دم سیاه قار قارو سر کن، مسافرم میاد شهرو...» دهخدا با کلافگی حرف

انتقال یا رسیدن



حسن غلامعلی فرد

دهخدا نگاهی به روحانی انداخت و گفت: «انگار خیلی دلت خوشه‌ها!» زنگنه به جهانگیری گفت: «این پول نفت هنوز منتقل نشده‌ها! فکر کنم کلا باید بی‌خیالش بشیم» دهخدا گفت: «به جای منتقل نشده بگو نرسیده، چرا مدام از واژه‌های نقل و انتقال و منتقل بهره می‌برید؟» قالیباف با بغض گفت: «ما رو به ضرب جادو آوردی سر کلاس که بهمون سر کوفت بزنی؟ من توی همین ۱۰ دقیقه میتونستم روی چندتا چیز ماله بکشم» کواکبیان گفت: «انتقال برخی دوستان در فصل نقل و انتقالات را به فال نیک می‌گیریم» جدیدی گفت: «میشه برای رفتن قالیباف هم تهران رو تعطیل کنید؟» چمران با خشم نگاهی به جدیدی انداخت و گفت: «دیر فاز عوض کردی!» جدیدی عصبانی شد و حرف‌هایی پیرامون نسبت‌های خانوادگی زد. دهخدا با کلافگی به نویسنده خیالی‌اش پیامک داد و نوشت: «میشه یه تک پا با چوب جادوت بیای اینجا؟»

شیش و هشتش کن» پس نویسنده خیالی دود سیگارش را سوی مگس از صدا بر آمده فوت کرد، مگس روی زمین افتاد و دو پایش رو به بالا بود و راهش از نویسنده کج بود و... دهخدا پوف کرد و گفت: «وا بده پسرم!» پس نویسنده خیالی بشکنی زد و ناگهان شاگردها در کلاس پیدا شدند. نویسنده چوب جادویش را در جیب گذاشت، عینک گردش را جابه‌جا کرد، سپس دود شد و رفت هوا. حدادعادل با کلافگی گفت: «من تازه داشت چرت می‌گرفت، چرا یهوایی ما رو به اینجا انتقال دادین؟» دهخدا نفسی عمیق کشید و گفت: «به جای انتقال از رسیدن یا آوردن یا رساندن بهره ببرید» روحانی با دلخوری به حدادعادل گفت: «دست شما درد نکنه، وسط مراسم ما می‌خواستی بخوابی؟» جهانگیری گفت: «از این موگرینی یاد بگیرین که چقدر خوب دقت میکنه» نامداری نگاهی پر نخوت به موگرینی انداخت و گفت: «ایش» دهخدا کوئید روی میز و گفت: «شما کجا بودین؟» نجفی گفت: «روحانی گفت امروز تعطیله، ما هم گفتیم باشه»

- دهخدا درب کلاس را باز کرد و نگاهش به نیمکت‌های خالی افتاد. نخست نگاهی به ساعتش انداخت، عقربه‌ها هشت صبح را نشان می‌دادند. سپس روزشمار جیبی‌اش را درآورد و نگاهش کرد، شنبه بود و پاییز، خبری از تعطیلی رسمی هم نبود. آرام آرام سوی میزش رفت و روی صندلی زپرتی‌اش نشست. صدای قیژ قیژ چوب‌های موربانه‌زده صندلی همچون مگس خودش را به دیوارهای کلاس کوئید و پژواکش گوش دهخدا را آزد. دهخدا نگاهی غمبار به نویسنده‌ای خیالی انداخت و گفت: «داداش

رازی یا راضی



حسن غلامعلی فرد

اینجا؟ برو سر جات بشین!» احمدی نژاد هیچ نگفت و همانجا نشست. دهخدا نفسی عمیق کشید و لنگ‌لنگان سوی پنجره رفت و تا جایی که می‌توانست فریاد زد: «دیگه بریدم!» و برید.

• دهخدا با شگفتی پرسید: «یعنی همه‌تون می‌خواین زکریای رازی بشین؟» جدیدی پرسید: «زکریای رازی کیه دیگه؟» ظریف پاسخ داد: «کاشف الکل» موگرینی گفت: «ابسلوت‌لی» لاریجانی واکرِ موگابه را از جلوی پایش کنار زد و گفت: «منظور دوستان رضایتمند شدن است» جابر الصباح با دلخوری بسته چیپس و ظرف ماست موسیرش را درون کیفش گذاشت و گفت: «لعنت» دهخدا سوی میزش رفت و با کلافگی پرسید: «پس چرا راضی رو با ز نوشتین؟ باید با ضاد بنویسین» موگرینی در حالی که چانه‌اش را در مقنعه‌اش جا می‌انداخت سوی دهخدا رفت، با انگشت علی‌عسگری را نشان داد و با کلافگی گفت: «نو مور کلوز آپ! پیلیز! تل هیم ایناف، ایناف!» دهخدا با کلافگی به علی‌عسگری گفت: «ولش کن این زبون‌بسته رو» علی‌عسگری لب ورچید و دوربین گوش‌اش را سوی ظریف گرفت. ظریف پوف کرد و زیر لب گفت: «باز این اومد» میرسلیم گفت: «چرا از خمیازه من فیلم گرفتی؟ من راضی نیستم» باهنر گفت: «بچه‌ها حواس روحانی‌جون رو پرت نکنید، داره یار انتخاب میکنه» شریعتمداری گفت: «یه جای خوب برای ما باید بذاره کنار!» روحانی گفت: «من همه رو راضی می‌کنم» دهخدا کوبید روی میزش و با کلافگی گفت: «بسه دیگه، جای این حرف‌ها کتاب‌هاتون رو باز کنید» این را گفت و سوی تخته‌سیاه چرخید اما پایش به صندلی‌ای که احمدی‌نژاد با خودش تا کنار میز دهخدا برده بود خورد و افتاد روی زمین و با خشم پرسید: «تو چرا صندلیت رو آوردی

• ... همه شاگردها دور روحانی حلقه زده و فریاد می‌زدند. روحانی با خونسردی سر جایش نشسته بود و مدام می‌گفت: «چشم، چشم، برای همه‌تون جا هست!» ...

• دهخدا در کلاس را باز کرد و دید همه شاگردها دور روحانی حلقه زده و فریاد می‌زدند. روحانی با خونسردی سر جایش نشسته بود و مدام می‌گفت: «چشم، چشم، برای همه‌تون جا هست!» دهخدا با دسته کلیدش کوبید روی در و فریاد زد: «اینجا چه خبره؟» علی‌عسگری همان‌طور که دوربین گوش‌اش را رو به موگرینی نگه داشته بود گفت: «روحانی می‌خواد همه رو راضی کنه» دهخدا نگاهی به تخته‌سیاه انداخت و دید رویش نوشته بودند: «رازی شوید!»

جدید نوین یا تازه



حسن غلامعلی فرد

نمیره» دهخدا با کلافگی پرسید: «مگه بازم توی این مدرسه شریعتمداری داریم؟» یک شریعتمداری تپل از گوشه حیاط دست بلند کرد و گفت: «ما» آخوندی میکروفون مدرسه را برداشت و پرت کرد پشت دیوار. دهخدا فریاد زد: «چرا میکروفونو پرت کردی؟» جهانگیری گفت: «دست خودش نیست، به میکروفون حساسیت داره» روحانی گفت: «اینم از تغییر، دیگه چی میخواین؟» دهخدا خواست حرفی بزند اما تا دهان گشود کسی از پشت دیوار مدرسه فریاد زد: «گوشت گران شد، پراید گران شد، آهن گران شد و ...» دهخدا نفسی عمیق کشید و با چشمانی افسرده به افق‌های دور خیره شد و به فهرست خریدی که توی جیبش بود و موج تازه تورم فکر کرد و هی تند و تند آه کشید.

«یعنی فامیلی ما اینقدر لایه‌ها و صیغه‌های مختلف داره و خودمون خبر نداریم؟» چمران بر آشفت و گفت: «باز جدیدی بحث صیغه رو کشید وسط» عارف گفت: «خیلی خوبه که از اینجور بحث‌های هدفمند در کلاس داشته باشیم» هاشمی‌طبا پوزخند زد و گفت: «سرانجام یه موضوعی پیدا شد تا آقای عارف نطق‌شون باز بشه» روحانی گفت: «یک تیمی من بسازم، چل ستون چل پنجره» دهخدا نگاهی به ساعتش انداخت و با کلافگی گفت: «آقا جان زودتر یارکشی کن دیگه» سپس روحانی یار کشید. حجاریان با کلافگی گفت: «اینا که همون تیم قبلی هستن!» روحانی گفت: «نه بابا، سه چهارتاشون جدیدن» دهخدا گفت: «به جای جدید بگو تازه» حضرتی با دلخوری گفت: «اینا کجاشون تازه‌اس؟ خیلی هم پیرن» نعمت‌زاده با بغض پرسید: «تیمم و تیمم این بود تیمت؟» دهخدا به روحانی گفت: «خب راست میگن دیگه، تیم شما که نزدیک به همون تیم پیشینه؟» روحانی گفت: «نخیر. یدونه شریعتمداری هم تازه آوردیم!» میرسلیم به دهخدا نیشخند زد و پرسید: «اینو چی میگي؟» دهخدا با شگفتی نگاهی به شریعتمداری انداخت و پرسید: «شما رفتی توی تیم روحانی؟»

شریعتمداری لبش را گاز گرفت و گفت: «خدا به دور. بر اساس صدها سند غیر قابل انکار آب ما و روحانی در یک جو

• روحانی گفت: «یک تیمی من بسازم، چل ستون چل پنجره»
...

• دهخدا زیپ گرمکن‌اش را بالا کشید و گفت: «جان هر کسی که دوست دارین این بار درست یارکشی کنید تا بتونید کمی ورزش کنید» روحانی سینه ستبر کرد و گفت: «اگر من باز هم سرگروه شوم فلک را سقف بگشایم و طرحی جدید در اندازم» دهخدا ابرو در هم کشید و گفت: «به جای جدید بگو نو» روحانی گفت: «اگر من سرگروه شوم خونی جدید در رگ‌های تیمم به جریان خواهم انداخت» دهخدا پوف کرد و گفت: «اینجا به جای جدید بگو تازه»

• روحانی گفت: «ما این بار با تاکتیک‌هایی جدید بازی خواهیم کرد» دهخدا نوک بینی‌اش را خاراند و گفت: «اینجا به جای جدید بهتره از نوین بهره ببری» جدیدی سرش خاراند و گفت:

قالب یا غالب



حسن غلامعلی فرد

دهخدا جا خورد و پرسید: «قالب چی؟» جدیدی گفت: «قالب شعری که خوندین؟» دهخدا کمی فکر کرد، سپس دوزاری اش افتاد و گفت: «آهان، شعر روباه و زاغ رو می‌گی» دبیر پوزخند زد و گفت: «جدیدی دی‌لی داره» جدیدی لبخندی عصبی زد و گفت: «به جای دی‌لی بگوئید تاخیر یا دیرکرد!» این را که گفت ناگهان از کوره در رفت و حرف‌هایی زد که نمی‌شود آنها را نوشت. دهخدا برای اینکه آرامش را به کلاس برگرداند فریاد زد: «شعر روباه و زاغ ترجمه‌ای منظوم از داستانی به قلم ژان دو لافونتین نویسنده فرانسوی‌ست. اما بسیاری از زبان‌شناسان گفته‌اند که این داستان کهن‌تر از زمان نویسنده فرانسوی بوده و ششصد سال پیش از میلاد مسیح پدید آمده و نیز سنگ‌نوشته‌هایی در یونان باستان کشف شدند که روباه و زاغ بر آنها نقش بسته بودند.» قالبیاف نچ‌نچ کرد و گفت: «همه کپی‌پیست کار شدن، خجالت‌آور» نجفی با خستگی گفت: «پا شو دیگه!» تا دهخدا خواست حرفی بزند زنگ به صدا در آمد و شاگردها رفتند و تنها جدیدی توی کلاس ماند. دهخدا با شگفتی پرسید: «نمیری؟» جدیدی گفت: «قالبش چی بود؟» دهخدا پرسید: «قالب چی؟» جدیدی گفت: «قالبی که کلاغه برد!» دهخدا اخم کرد و گفت: «قالب پنیر!» جدیدی نفسی به راحتی کشید و گفت: «آخیش. پس پنیر چیز خوبی که کلاغه هم دوستش دارن، الکی می‌گن آدمو خنگ می‌کنه» این را گفت و خوشحال و شاد و خندان از کلاس بیرون رفت.

دیگه بشینه» نجفی برگه‌ای از جیبش در آورد و گفت: «این کارت نیمکت منه. شماره نیمکت من پنجاه و هشته. یعنی همین نیمکتی که شما روش نشست» قالبیاف با خشم گفت: «مگه اینجا هواپیماست که شماره نیمکت برای من رو می‌کنی؟» سپس حالتی شاعرانه به خود گرفت و ادامه داد: «نشیمنگاه من سال‌هاست که با این نیمکت آشناست» دهخدا پوف کرد و به قالبیاف گفت: «پاشو بذار بشینه سر جاش!» چمران برگه‌ای را بالای سر خود برد که رویش نوشته بود: «نجفی خودش را به نیمکت غالب کرد» دهخدا پرسید: «چرا قالب کردن رو باغ نوشتی؟ قالب کردن به معنی فریب دادن در داد و ستد است و غالب به معنی چیره‌گر و کسی‌ست که بر دیگری غلبه کرده، مانند: فلانی بر فلانی غالب شد. اما بهتر است از واژه چیره به جای غالب بهره ببریم» جهانگیری چانه‌اش را خاراند و گفت: «غالب بچه‌ها می‌دونن که قالبیاف به همین راحتی از نیمکتش دل نمی‌کنه» دهخدا گفت: «غالب به معنی چیره است و باید به جای غالب بچه‌ها بگی بیشتر بچه‌ها» نجفی با درماندگی گفت: «ما واریس گرفتیم. بهش بگین از جای ما پا شه» چمران چیزی در گوش قالبیاف گفت. قالبیاف سر تکان داد و گفت: «ما هنوز یکسری از حساب و کتاب‌هامون مونده» کرباسچی گفت: «اینا الکی دارن حساب کتاب می‌کنن» احمدی‌نژاد از قالبیاف پرسید: «نرم‌افزار فوتوشاپ‌تون چیه؟» جدیدی از دهخدا پرسید: «قالبش چی بود؟» همه شاگردها به جدیدی خیره شدند.

- ... نجفی پاسخ داد: «قالبیاف پا نمی‌شه تا من بشینم سر جام» ...
- دهخدا کتاب فارسی‌اش را باز کرد و خواند: «زاغکی قالب پنیری دید، به دهان...» ناگهان قالبیاف فریاد زد: «نمی‌خوام» دهخدا از بالای عینکش نگاهی به قالبیاف انداخت و پرسید: «ما تا کی باید شنونده فریادهای گاه و بی‌گاه شما باشیم؟» قالبیاف اخم کرد و گفت: «من که بی‌خود و بی‌جهت فریاد نمی‌کشم، تقصیر نجفیه» دهخدا نگاهی به نجفی که کنار نیمکت ایستاده بود انداخت و پرسید: «شما چرا هنوز ایستادی؟» نجفی پاسخ داد: «قالبیاف پا نمی‌شه تا من بشینم سر جام» دهخدا نفسی عمیق کشید، کتاب فارسی را بست و از قالبیاف پرسید: «چرا نمی‌ذاری نجفی بشینه سر جاش؟» قالبیاف گفت: «اینجا نیمکت خودمه. به نجفی بگو بره به جا

نگویم «کما فی السابق»



حسن غلامعلی فرد

شریعتمداری فریاد زد: «برید از کاغذایی که روح دهخدا باهاشون سیگار میپیچه بردارین! اگه به کاغذای من دست بزنین شاپره نیشتون میزنه!». استاد معین گفت: «اینجوری که همیشه؛ حالا من چطوری بهتون دیکته بگم؟» روحانی خندید و گفت: «به جای دیکته بیاین من رو نقد کنید! باشه؟» استاد معین بدون اینکه حرفی بزند، رفت سوی روح دهخدا و پرسید: «بازم از اون سیگارات داری؟» باهنر گفت: «استاد معین هم داره معتاد میشه». بقایی زد روی شانه باهنر و خواست با شیطنت حرفی بزند اما زنگ مدرسه به صدا در آمد و کلاس به پایان رسید.

آسوده بگذارید، بهتر است به دیکته خودمان پردازیم». سپس کمی اندیشید و گفت: «بچه‌هایی که کاغذ دارن به بچه‌هایی که کاغذ ندارن کاغذ بدن!». میرفتاح با کلافگی گفت: «آقامعلم اجازه؟ این نجفی همه کاغذ رو برداشته و به ما کاغذ نمیده». نجفی اخم کرد و گفت: «من برنداشتم، قالیباف برداشته و گذاشته توی جا میزی من». استاد معین به نجفی گفت: «خب پس چندتا از اون کاغذات رو به بچه‌ها هم بده». نجفی گفت: «نمیشه، اینا الان جزو دارایی‌های ما هستن و کما فی السابق همین‌جا میمونن». استاد معین گفت: «چرا روی بهره بردن از واژه‌های عربی پافشاری می‌کنید؟ خب به جای کما فی السابق بگو همچون پیش، آسان‌تر هم هست». نیکویی گفت: «چرا شریعتمداری این همه کاغذ داره؟» زندی گفت: «اگه اینجوری پیش بره ما مجبوریم ترک تحصیل کنیم». روحانی خندید و گفت: «بچه‌ها ناراحت نباشید، به جای این حرف‌ها تا میتونید من رو نقد کنید، من نقد دوست دارم». حضرتی به روحانی گفت: «کاغذ میخوایم». روحانی گفت: «عزیزم، کاغذ میخوای چی کار؟ کف دستت بنویس!». رحمانیان گفت: «شریعتمداری داره با کاغذاش کلاه کاغذی میسازه». استاد معین به شریعتمداری گفت: «پسرم اون کاغذ رو بی‌خودی هدر نده!». شریعتمداری لب ورچید و گفت: «نمیخوام، کاغذ خودمه، اختیارش رو دارم». جهانگیری گفت: «مرغ شریعتمداری کما فی السابق یک پا داره». استاد معین تا خواست بگوید که نباید از واژه‌های عربی بهره برد،

• استاد معین لبخند زد و به شاگردها گفت: «خواهش می‌کنم دفترهاتون رو باز کنید تا با هم کمی دیکته کار کنیم» رحمانیان طوری که تلاش می‌کرد شادی‌اش پنهان باشد، گفت: «ما دفتر نداریم». حضرتی بغض کرد و گفت: «ما هم همین‌طور». کواکبیان فریاد زد: «توی دفتر ما هم هیچ کاغذ سفیدی نمونده». استاد معین نگاهی به روح دهخدا انداخت و گفت: «شما همچنان نمیخوای به من یاری بدی؟» لاریجانی، رییس شورای دانش‌آموزی، پوزخند زد و گفت: «ایشان کما فی‌السابق سکوت پیشه کرده‌اند». عارف اخم کرد و گفت: «سکوت حق منه، سهم منه». روح دهخدا همان‌طور که با چشمانی خمار روی صندلی چرخدارش لم داده بود و مدام مفش را بالا می‌کشید با صدایی آرام گفت: «به جای کما فی‌السابق، بگو همچون پیش!». باهنر گفت: «روح دهخدا معتاد شده!». بقایی پوزخند زد و با شیطنت گفت: «عزیزم!». استاد معین با همان لبخند همیشگی‌اش گفت: «روح دهخدا رو



حسن غلامعلی فرد

کلاس بهش حساسیت دارن؟» رحمانیان گفت: «صدا در نیاوردیم، اسم روزنامه دیواری مون رو گفتیم!» دهخدا پرسید: «چه بخش‌هایی داره؟» رحمانیان گفت: «خیلی بخش‌ها داره، مثلاً به بخش نامه‌های عاشقانه داریم». گلستان با دستپاچگی درون کیفش را جست‌وجو کرد و زیر لب گفت: «نکنه بازم نامه‌های فروغه؟» رحمانیان گفت: «زحمت نامه‌های عاشقانه رو عالمی کشیده و به شخصی خیالی به نام سوفیا نامه نوشته» گلستان نفسی به راحتی کشید و روی نیمکتش یله داد. دهخدا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من باید برم دارو بخورم. تا من میرم آبدارخونه شما تلاش کنید که با هم درگیر نشین!» سپس به جوان اشاره کرد. جوان ایستاد و با صدای بلند گفت: «بریم بیایم» سپس دهخدا رفت که بیاد...

شریعتمداری سینه ستبر کرد و گفت: «ما اسم روزنامه مون رو گذاشتیم کیوان، توش یه بخش اسناد غیر قابل انکار داریم، یه بخش پیام‌های خوانندگان، یه بخش مخالفت با مخالف‌های خودمان، یه بخش مخالفت با همه چیز و در آخر هم جدول» دهخدا گفت: «بهتره جای اسم بگی نام» سپس پرسید: «روزنامه دیواری‌ای که همین حالا درست شده چگونه بخش پیام‌های مردمی داره؟» شریعتمداری با افتخار گفت: «خودمون پیام‌ها رو نوشتیم» دهخدا پوف کرد و به دعایی گفت: «شما بگو!» دعایی با صدایی آرام گفت: «ما نام روزنامه مون رو گذاشتیم ارتباطات و چیز خاصی توش نداریم و سعی کردیم آسه بریم آسه بیاییم و حواسمون به ارتباطات مون باشه» دهخدا گفت: «آفرین!» سپس رو کرد به صفی‌زاده و گفت: «شما بگو!» صفی‌زاده گفت: «اسم روزنامه ما ابرار خودم سامبولی علیکم است و تنها با یک عدد مداد سیاه و پاک‌کن به سادگی آراسته شده» دهخدا اخم کرد و گفت: «به جای اسم بگو نام!» سپس نگاهی به روزنامه دیواری صفی‌زاده انداخت و با چهره‌ای در هم پرسید: «این کجاش آراسته‌اس؟ بد سلیقه‌گی هم اندازه داره. کمی نوآوری و زیبایی‌شناسی به کار ببر پسر!» سپس به رحمانیان گفت: «شما بگو!» رحمانیان بادی به غبغب انداخت و گفت: «شترَق» تاجزاده در خودش جمع شد و پناه گرفت. بروسلی ناگهان روی میز پرید، حالتی دفاعی گرفت و گفت: «قودا» دهخدا گلویی صاف کرد و به رحمانیان گفت: «چرا آوایی در میاری که برخی از بچه‌های

- دهخدا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «... آن‌هایی که روزنامه دیواری‌شون آماده شده بیان پای تخته» ...
- دهخدا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «بسیار خب. زمان شما به پایان رسید. آن‌هایی که روزنامه دیواری‌شون آماده شده بیان پای تخته» چند نفر از شاگردها روزنامه دیواری‌های‌شان را لوله کرده و پای تخته رفتند. دهخدا گفت: «خب حالا یکی یکی بگین نام روزنامه دیواری تون چیه و چه بخش‌هایی داره» شریعتمداری گفت: «اول، اول!» کواکبیان اخم کرد و گفت: «چرا تو اول؟» ابطحی گفت: «باید رای بگیریم» دهخدا با خودکارش کوبید روی میز و گفت: «رای‌گیری نیاز نیست، همین‌جوری که ردیف ایستادین یکی یکی بگین!» شریعتمداری به زور خودش را رساند اول صف و گفت: «اول، اول!» دعایی با ناراحتی گفت: «اینجا جای من بود» دهخدا کلافه شد و گفت: «بذارین بگه، مهم نیست کی نخست باشه» سپس رو کرد به شریعتمداری گفت: «بگو!»

مختصر یا کوتاه



حسن غلامعلی فرد

«خط قرمزهای شما توی روزنامه‌تون چیه؟» بذریاش گفت: «ما خط و خوط نداریم، تلاش‌مون اینه که قبح فحش رو توی مدرسه بشکنیم!» گنجی گفت: «منم توی روزنامه جوال می‌خوام همین کارو کنم! می‌خوام بدون اینکه به خودم سوزن بزنم هی توی تن همه جوالدوز فرو کنم!» این را گفت و جوالدوزش را برداشت و افتاد به جان دهخدا. دهخدا همان‌طور که آخ و اوخ می‌کرد از جوان خواست تا کمکش کند. جوان با بی‌حوصلگی گفت: «بریم بیایم» و باز هم رفتند تا بیایند...

اعتراض کرد و گفت: «نوبت ما بود!» دهخدا گفت: «شما روزنامه‌دیواریت رو بذار روی میز، من خودم پس از کلاس باهات حرف می‌زنم!» این را گفت و به بختیاری اشاره کرد تا حرف بزند. بختیاری گفت: «ما نام دنیای اختلاس رو انتخاب کردیم و تمرکزمون روی اقتصاد مدرسه و رابطه اقتصاد با اختلاسه» دهخدا سر تکان داد و پرسید: «حالا دستاوردی هم داشتین در این باره؟» بختیاری گفت: «دستاورد داشتیم ولی به دستاوردمون دستبرد زدن، الان فقط چند تا نام مختصر از اساتید اختلاس داریم مثل ب.ز و م.خ و س.م و اینا!» دهخدا گفت: «به‌جای مختصر بگو کوتاه یا فشرده!» مظفری خندید و گفت: «ول کنید اینا رو! نوبت منه» دهخدا گفت: «شما چرا خوشحالی؟» مظفری با خنده گفت: «وقتی بتونی با هزینه‌ای مختصر هی طنز و متن و اینا توی روزنامه‌دیواریت بذاری خوشحالی هم داره دیگه، مثلاً من همین روزنامه دیواری‌مون که اسمش مهتاب‌مزد است رو همینجوری درآوردم!» دهخدا گفت: «مختصر به معنی کم نیست بلکه به معنی کوتاه و فشرده‌ست. نباید هی همینجوری در جمله‌ها ازش بهره ببرین» ناگهان بذریاش فریاد زد: «خبرت!» دهخدا اخم کرد و گفت: «با ادب باش پسر» بذریاش گفت: «من با ادبم. فقط خواستم جلب توجه کنم تا به روزنامه دیواری ما هم توجه کنی!» دهخدا پرسید: «نام روزنامه دیواری شما چیه؟» بذریاش با غرور گفت: «خبر فلانت امروز! که مختصرش میشه خفا!» دهخدا با کلافگی گفت: «به جای مختصر بگو کوتاه!» زیباکلام از بذریاش پرسید:

- دهخدا یقه پیراهنش را صاف کرد، موهای آشفته‌اش را شانه زد و همان‌طور که بازویش را می‌مالید نشست پشت میز و به دهنمکی گفت: «دیگه نیبیم که کلاس منو به هم بریزیا!» دهنمکی ادای دهخدا را درآورد و سپس گفت: «من خودم روزنامه‌دیواری داشتم اما دیدم خیلی بی‌کلاسه برای همین زدم توی کار فیلمبرداری با گوشی! الانم دارم فیلم فخر و فحش‌ها رو می‌سازم تا چشمتون در بیاد!»
- پناهی آه کشید و چشم دوخت به دهخدا. دهخدا پرسید: «نوبت کی بود؟» مهاجری گفت: «ما!» دهخدا پرسید: «نام روزنامه‌دیواریت چیه؟» تا مهاجری خواست حرفی بزند مطهری سرفه‌ای ساختگی کرد، سپس سوی دهخدا رفت و در گوشش حرفی زد. دهخدا کمی سرخ و سفید شد و نگاهش را از مهاجری برداشت و به بختیاری گفت: «شما بگو!» مهاجری

انتها یا پایان



حسن غلامعلی فرد

• دهخدا همان‌طور که زخم‌های روی تنش را می‌مالید گفت: «امیدوارم دیگه کسی با خودش جوال‌دوز توی کلاس نیاره» این را گفت و با خشم چشم دوخت به گنجی و بذریاش و ده‌نمکی. عنادی گفت: «بهرتره بریم سر اصل مطلب» دهخدا به عنادی گفت: «شما بگو نام روزنامه دیواریت چیه و چه بخش‌هایی داره» عنادی گفت: «نام روزنامه دیواری ما جامِ غم است و بیشتر نوشته‌هایش درباره فیلم‌ها و سریال‌هایی‌ست که توی تلویزیون نمایش داده میشن» روحانی گفت: «دیگه وقتشه که به روزنامه دیواری دلخواه ما بپردازین!» دهخدا پرسید: «کدوم؟» فاضلی گفت: «ما رو میگه!» دهخدا پرسید: «نام روزنامه دیواریتون چیه؟» فاضلی گفت: «سیران!» دهخدا لب ورچید و پرسید: «حالا چرا سیران؟» فاضلی لبخند زد و گفت: «خب شکم‌مون سیره دیگه!» دهخدا پرسید: «روزنامه دیواریتون چه بخش‌هایی داره؟» فاضلی پاسخ داد: «بخش‌های

حمایتی از جریان‌های همسوا!» جهانگیری با غرور غرید و گفت: «آفرین» نیکویی لبخند زد و گفت: «به‌به، چه غرش مقتدرانه‌ای! یادم باشه توی روزنامه دیواریم بنویسمش!» دهخدا از نیکویی پرسید: «شما هم روزنامه دیواری داری؟ اگه داری نامش چیه؟» نیکویی پاسخ داد: «بله داریم، نامش قارونه! یه بخش طنز هم توش داریم به نام بی‌قارون!» این را که گفت یک دسته سبیل که دست و پا و عینک داشت را نشان داد و گفت: «اینم مرعشیه! بی‌قارون رو این درمیاره!» دسته سبیل کمی اهن اهن کرد و به گوشه کلاس خزید تا به کلاس‌های آموزش طنزنویسی‌اش برسد. جهانگیری باز هم غرید و گفت: «خسته شدیم» نیکویی اخم کرد و گفت: «چقدر غرشتون فالش بود، کلاس که جای غرش نیست» شریعتمداری انگار که بل گرفته باشد به نیکویی گفت: «تو که چند دقیقه پیش از غرشتش تعریف کردی، حالا چی شد یهو؟» باهنر چانه‌اش را خاراند و گفت: «پس این کلاس کی تموم میشه؟» دهخدا گفت: «هنوز چند نفر موندن» سپس رو کرد به عبدالمهی و گفت: «نوبت شماست» عبدالمهی گفت: «آرمان تو ای اف ام!» دهخدا انگار که نفهمیده باشد پرسید: «چی؟» عبدالمهی پاسخ داد: «نام روزنامه دیواریمون رو گفتیم» قالیباف گفت: «چرا زنگ رو نمیزنن؟ من و رضایی و میرسلیم میخوایم بریم باشگاه!» شجاع‌پوریان گفت: «ما هنوز نام روزنامه دیواریمون رو نگفتیم، بگیم؟» دهخدا گفت: «بگو!» شجاع‌پوریان گفت: «ما نام همولی رو انتخاب کردیم. چون سرانه مطالعه کلاس پایینه

خودمون میدونیم خونده نمیشیم، برای همین گفتیم ول کنیم بندازیم بدوییم بریم تا انتها!» دهخدا آه کشید و گفت: «به جای انتها بگو پایان!» فرهادی پرسید: «پایانش به کجا میرسه؟» مشایخی آه کشید و گفت: «به وصال!» دهخدا رو کرد به وصال و گفت: «شما هم بگو!» وصال گفت: «ما نام شهربند رو برگزیدیم. هر بخشی که باقی روزنامه دیواری‌ها دارن ما هم داریم، اگه اونا بخش تازه‌ای بذارن ما هم میذاریم». مطهری گفت: «دیگه کم کم داریم به انتهای کلاس میرسیم» دهخدا گفت: «به جای انتها بگو پایان» جوان گفت: «به احترام زنگ پایان کلاس از جا بلند شین!» همه شاگردها برخاستند و تا زنگ به صدا در آمد جیغ‌کشان و هورا هورا گویان از کلاس بیرون رفتند. دهخدا ایستاد پشت پنجره. نخ‌سیگار از جیب کتش در آورد. سیگار قد کشید و هم‌قد دهخدا شد و دست انداخت دور گردن دهخدا و پرسید: «آتیش داری عشقی؟» دهخدا فندکش را به سیگار داد و کمی بعد سیگار دهان گشود و دهخدا را کشید.

تغییر یا دگرگونی



حسن غلامعلی فرد

گفت: «شما که گفتی کلاس دچار دگرگونی شده؟ پس کو دگرگونی‌ات؟ اینا که همون شاگردای پیشینن! تازه کلاس شلوغ‌تر هم شده که!» کارل مارکس گفت: «دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ، ای هیچ برای هیچ بر هیچ مپیچ!» دهخدا با کلافگی به مارکس گفت: «ور نزن بابا!» سپس رو کرد به گاندی و پرسید: «شما چرا لباست این‌قدر بازه؟ نکنه گاندی‌ای؟» گاندی لبخند زد و گفت: «بله، گاندی‌ام» بقایبی از گاندی آویزان شد و گفت: «من و مشایی سر گاندی قرار ملاقات داریم». دهخدا فریاد زد: «از روی سر گاندی بیا پایین بچه!» احمدی‌نژاد گفت: «جناب دهخدا چقدر پرخاشگر شدن! شما با این اخلاقت ما رو به گاندی معرفی نکنیا!» روحانی مانند راوی‌های قصه‌ها سوی دوربین چرخید و رو به آن گفت: «بله بچه‌های عزیز! پس همان‌طور که می‌بینید کلاس دچار دگرگونی‌های زیادی شده». روح دهخدا پوف کرد و چشم دوخت به سرمی که انگار هیچ‌وقت پایان نمی‌یافت...

قاضی‌پور همان‌طور که گلابی‌هایش را زیر کتش پنهان کرده بود از عارف پرسید: «این شاگردای جدیدن؟ گلابی‌های منو نخورن یه وقت!» عارف پاسخ داد: «بوی تغییر ز اوضاع کلاس می‌شنوم». غرضی آه کشید و گفت: «اگه دهخدا زنده بود می‌گفت به جای تغییر بگو دگرگونی!» روحانی گلوبی صاف کرد و گفت: «من به نام مبصر کلاس این نوید را به شما می‌دهم که دگرگونی‌های بسیاری در راه است» ابتکار پرسید: «یعنی میتونیم مبصر خانوم هم داشته باشیم؟» روحانی آب دهانش را فرو داد و گفت: «نه دیگه تا این حد!» کواکبیان به ابتکار گفت: «باید گام به گام باشه». این را گفت و زیر چشمی به بن‌سلمان نگاه کرد. بن‌سلمان گفت: «ما هم می‌خواستیم گام به گام بریم اما چون در زبانمون حرف گ نداریم مجبور شدیم کام به کام بریم!» هنوز صدای کف زدن و هورا کشیدن از بیرون کلاس شنیده می‌شد. ناگهان در کلاس باز شد و مدیر مدرسه در چارچوب در پیدا شد و گفت: «همان‌طور که شاگردهای گرامی می‌دانند، در آخرین دوره کلاس‌های ما جناب دهخدا به سبب مشکلات عصبی دار فانی را وداع گفت و روح از کالبد ایشان بیرون رفت اما ما توانستیم با کمک برترین پزشکان و جادوگران روح او را احضار کرده و دوباره استخدام‌شان کنیم». سپس روح دهخدا همان‌طور که روی ویلچر نشسته و سرم به بازویش داشت در کلاس پیدا شد. هاوکینگ با صدای کامپیوتری‌اش گفت: «ول‌کام تو گروپ!» روح دهخدا تا چشمش به شاگردها افتاد با خشم به مدیر

- همه شاگردها در کلاس نشسته و چشم دوخته بودند به جای خالی دهخدا. ظریف در گوش جهانگیری گفت: «میگن قراره مدرسه دچار یک‌سری تغییرات بشه» این را که گفت، زیر چشمی به بن‌سلمان نگاه کرد.
- بن‌سلمان لبخند شیطنت‌آمیزی زد و با انگشت اشاره‌اش دو بار زد روی یکی از عکس‌های خانوادگی ترامپ. ناگهان صدای فریادهای شادی از بیرون کلاس شنیده شد.
- کیم‌جونگ‌اون از پنجره کلاس برای شاگردها دست تکان داد. آنگ‌سان‌سوچی تیر و کمانش را برداشت و با سنگ زد میان پیشانی کیم‌جونگ‌اون. بارزانی به جایزه نوبل صلح سوچی که زیر میز بود اشاره کرد و گفت: «با اون بزنش، دردش بیشتره». گاندی با لوندی خاصی کتفش را از زیر ردایش بیرون انداخت و گفت: «خبری در راه است»؛ سپس گوشه لبش را گاز گرفت.



حسن غلامعلی فرد

کاغذی را تَف زد و آن را سوی سقف کلاس پرتاب کرد. موسولینی لب ورچید و با بغض گفت: «آرزو به دل موندم یه بار همه هزینه‌هاست برای من باشه! هیچ وقت به من اعتماد نداشتی!» این را گفت و زد زیر گریه. غرضی با دلسوزی گفت: «گریه نکن موسولینا» دهخدا اما باز چرخیده بود سوی تخته و همچون مگسی که مدام خود را به شیشه می‌کوبد تلاش می‌کرد تا گچی سفید بردارد اما هر بار دست روحی‌اش از گچ می‌گذشت و هر بار صدای خنده شاگردها به هوا می‌رفت.

پیدا نبود آنجا چه کار می‌کرد به فالاجی گفت: «منم به خودم یه نامه محرمانه نوشتم. بدم بخونیش؟» شاراپوآ با دلشکستگی گفت: «تو که به منم گفتی محرمانه‌اس؟ این دیگه چه محرمانه‌ایه؟ برو دیگه بهت جزوه نمیدم». سرپرست شهرداری رشت خودش را در آغوش کشید و به خودش گفت: «این قدر دوستت دارم که، نگران خودمم!» عرقی سرد بر روح دهخدا نشست. بروسلی از خیام پرسید: «مگه روح هم عرق میکنه؟» خیام همان‌طور که از زیر میز چیزی از رازی می‌گرفت پاسخ داد: «اصلا عرق مال روحه! اگه روح عرق نکنه که روح نیست». گاندی با دلسوزی سوی دهخدا رفت و ردا از تن در آورد و روی روح دهخدا انداخت اما ردا از روح گذشت و روی زمین افتاد. چرخنده، آنگسان سوچی، هیلاری و برلوسکنی جیغ کشیدند. روح دهخدا همان‌طور که می‌لرزید به گاندی گفت: «من خوبم، شما خودت رو بپوشون، خدا رو شکر بابا طاهر امروز سرما خورده نیومده وگرنه اون هم یهو...» اما حرفش را ادامه نداد. گاندی خودش را پوشاند. دیگر صدای جیغ شنیده نشد. روح دهخدا چشم دوخت به میان کلاس و تشر زد: «اونجا چرا صدای پچ‌پچ میاد؟» غرضی با خنده گفت: «مشتلق بدین! کی بود می‌گفت موسولینا کوشن؟ من موسولینا رو پیدا کردم». موسولینی با کلافگی گفت: «عجب گیری کردیما. موسولینا کیه بابا؟ به جد و آبام قسم من موسولینی‌ام» سپس ملتسمانه چشم دوخت به هیتلر و گفت: «این رفیقمون هم میتونه شهادت بده» هیتلر بی‌آنکه از موسولینی پشتیبانی کند قیفی

روح دهخدا همان‌طور که روی ویلچر نشسته بود، رفت پای تخته و با همان دستی که سرمی پایان‌ناپذیر به آن پیوند خورده بود تلاش کرد تا گچ سفیدی را بردارد اما هر بار گچ از درون دست روحی‌اش رد می‌شد و هر بار صدای خنده شاگردها به هوا می‌رفت. حدادعادل با خنده گفت: «هی گچ تو روحت میره» شاگردها خندیدند. شاملو در گوشه کلاس نچ‌نچ کرد و گفت: «آی آدم‌ها!» البغدادی چشم‌های سرخش را گشاد کرد و همان‌طور که صدمین خبر کشته شدنش را پسند می‌کرد فریاد زد: «آدم خودتی و جد و آبادت!» ترامپ از ته کلاس موشکی کاغذی سوی البغدادی پرتاب کرد و سپس با همان لب‌های همیشه غنچه‌اش گفت: «کشمش!» روح دهخدا همان‌طور که تلاش می‌کرد گچ بردارد گفت: «جد و آباد غلطه، باید بگی جد و آبا» فالاجی آه کشید و گفت: «تو روحی! نمیتونی گچ برداری!» این را گفت و همان‌جا نامه‌ای نوشت به روحی که هرگز گچ برداشت. سرپرست شهرداری رشت که

کذب یا دروغ



حسن غلامعلی فرد

میگیرن که شدم آنتن روح دهخدا!

روح دهخدا آن قدر خشمگین بود که رنگش به سرخی می‌زد و همچون ابری سرخ رنگ روی ویلچر از خشم به خودش می‌پیچید. قاضی‌زاده هاشمی با نگرانی گفت: «این قدر حرص نخور! یهو سخته میکنیا!» مرکل با شگفت‌زدگی پرسید: «مگه روح هم سخته میکنه؟» ظریف آه کشید و گفت: «ما یه روح برجام داریم که روزی سه‌بار سخته‌اش میدن» کیم‌جونگ‌اون لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت: «این که چیزی نیست، ما توی خونه‌مون یه کوزه داریم که توش خاکستر پدرجدمونه و روزی سه بار اسهال استفراغ میگیره». آنگ‌سان‌سوچی ایش ایش کرد و گفت: «داری کذب میگی!» روح دهخدا فریاد زد: «به جای کذب بگین دروغ!» این را گفت و چشم دوخت به پینوکیو و گفت: «از اینا آبی گرم همیشه، پاشو بیا این دفتر کوفتی رو باز کن!» رحیم‌پور ازغدی ناگهان فریاد زد: «این هم سند دیگری که نشان می‌دهد روح دهخدا با کذابان همراه است!» روح دهخدا اخم کرد و گفت: «به جای کذاب بگو دروغگو!» حداد‌عادل گفت: «کذاب دهان پر کن تره، آدم وقتی به یکی میگه کذاب دلش خنک میشه، مثل فحش میمونه، اما دروغگو خیلی سوسولیه» پینوکیو خمیازه کشید و گفت: «دعوا نکنید بابا، اصلا من حال ندارم برم تا دم میز، نا سلامتی پاییزه‌ها، منم که چوبی‌ام و همه‌اش در حال خواب، حتی

دماغم هم در شرایط آرمانیش نیست». هیلاری با دلسوزی پرسید: «یعنی دیگه دماغت دراز نمیشه؟» روازاده سینه ستبر کرد و فریاد زد: «صد بار گفتم به این پینوکیوی بدبخت این قدر واکسن و آمپول و اینا نزنین، برای چی واکسن کزاز میزنین به بچه‌ها؟ پس فردا همین پینوکیو وقتی بزرگ بشه دماغش انداره یه نخود میمونه و هر چی زور بزنه و دروغ بگه دماغش دراز نمیشه که همیشه!» سپس رو کرد به پینوکیو و گفت: «زود باش دروغ بگو بذار روح عمو دهخدا ببینه!» پینوکیو با بی‌حوصلگی گفت: «و بدانیم اگر سیاست‌مداران نبودند، زندگی چیزی کم داشت!» این را که گفت دماغش پیسی کرد و یک نخود جلو رفت. تتلو نگاهی به لویی‌پاستور انداخت و گفت: «تحویل بگیر! صد بار بهت گفتم میکروبا رو نریز تو واکسنا! خوبت شد حالا؟» روح دهخدا آن قدر کلافه و خسته بود که دیگر سخنی نگفت، پس نفسی ژرف کشید و لم داد به ویلچرش و چشم‌هایش را بست.

روح دهخدا روی ویلچرش نشسته و زل زده بود به دفتر نام‌ها. بذریاش پوزخند زد و به رسایی پیامک داد: «با خیال راحت دور دور کن. روح دهخدا نمیتونه دفتر حضور غیاب رو باز کنه». روح دهخدا با کلافگی گفت: «یکیتون بیاد این دفتر کوفتی رو باز کنه و نام‌ها را یکی یکی بخونه!» شریعتمداری گفت: «باز کردن دفتر شما در دایره اختیارات ما نیست». عباسی گفت: «آدم که نباید به وسایل و چیزهای بزرگ‌ترها دست بزنه». روح دهخدا با خشم گفت: «شما که با آزادی هر کاری دلتون میخواد توی کلاس می‌کنید، اما حالا که نوبت من شد آسمان تپیده؟» نیچه آه کشید و گفت: «آسمان همه جای دنیا تپیده است!» روح دهخدا گردن کج کرد و به هگل گفت: «شما بیا این دفتر کوفتی رو باز کن و نام‌ها رو بخون تا من بدونم کی هست و کی نیست». هگل سرفه کرد و گفت: «جان مادرت بذار زندگی‌مون رو کنیم، اگه پیام دفترت رو باز کنم پس فردا همین فروید و کانت و ژیزک و روازاده برام دست

صلاحیت یا شایستگی



حسن غلامعلی فرد

«سلام روح دهخدا! ببین طوقی منو!» پیرزنی از دور فریاد زد: «مگه نگفتم اون صاب مرده رو پرش بده بره؟» وثوقی همان‌طور که از حفاظ پنجره آویزان شده بود به روح دهخدا گفت: «صدای نمه، هی میگه پرش بده بره، اما نمیخوام، همه کفترام یه طرف این یه طرف، آخه این طوقیه!» پینوشه تا طوقی را دید دهانش آب افتاد. دهخدا به وثوقی تشر زد: «اگه اینجا وایسی اینا طوقیت رو میخورن، زود فرار کن». وثوقی که رفت، دهخدا نفسی عمیق کشید و نگاهی به سر بیرون آمده کبوتر صلح از زیر نشیمنگاه ترامپ انداخت، سپس آهی جانسوز کشید و به کبوتر گفت: «چه سرگذشتی داری کفتری».

بیرون زده بود اشاره کرد. روح دهخدا با خشم فریاد زد: «برای چی روی اون بدبخت نشستی؟ له شد. پاشو بذار بره پی زندگیش!» هیتلر اخم کرد و گفت: «اون کفتر رو بدش به من خودم حواسم بهش هست». آنگ سان سوچی گفت: «نخیر! اون کبوتر رو بدین به من، تازگیا هوس گوشت کفتر می‌کنم هی». البغدادی نعره زد: «هیچ کس جز من صلاحیت نگهداری از این کفتر رو نداره» دهخدا با اخم گفت: «به جای صلاحیت بگو شایستگی» بن‌لادن گفت: «زرشک! کفتر باز بودیم اون موقع که کفتر بازی مد نبود!» چنگیزخان گفت: «بدینش به خودم، قول میدم یجور بشینم روش که نتونه حتی بقبقو کنه». تتلو نگاهی به هیبت چنگیزخان انداخت و به سختی آب دهانش را فرو داد و با صدایی گرفته، زیر لب گفت: «قار قار!» دهخدا فریاد زد: «چی می‌گین شماها؟» صدام حسین گفت: «دارن زور بی‌خود میزنن، من یجوری روی کفتر می‌شینم که حتی سرش هم نزنه بیرون». چاپلین آه کشید و به روح دهخدا گفت: «شما حرص نخور، اگه این نشینه یکی دیگه روی این کفتر بدبخت میشینه، پیشونی‌نوشت این کبوتر همینه که هی له بشه، حالا ترامپ نشد نتانیا هو، نتانیا هو نشد تیمورلنگ» این را گفت و همان‌جا به فرزند خیالی‌اش نامه نوشت و آن را چنین آغاز کرد: «جراردین! دخترم، پلنگ اینستاگرام بشو، حتی خر بشو، اما کفتر صلح نشو!» معین از پشت عینک دودی‌اش نامه چاپلین را دید و همان‌جا زد زیر آواز و خواند: «کفتر بدبخت صلح وای وای!» وثوقی از پنجره کلاس سرک کشید و گفت:

• روح دهخدا اخم کرد، نفس عمیقی کشید و پرسید: «اون گوشه کلاس چه خبره؟» او با ما گفت: «آقا معلم اجازه! این ترامپ هی به ما حرفای ناجور میزنه!» روح برجام گفت: «به ما هم هی میگه بعد کلاس وایسا دم در میخوام تکه پاره‌ات کنم». کیم‌جونگ‌اون گفت: «به منم هی زبون درازی میکنه!» روح دهخدا لب ورچید و از روح برجام پرسید: «شما توی این کلاس چی کار می‌کنی؟ اینجا جای مناسبی برای سن و سال شما نیست». سپس رو کرد به ظریف و ادامه داد: «شما دست روح برجام رو بگیر بیرش یه کلاس امن!» پس ظریف دست روح برجام را گرفت و به همراه او سوی در کلاس رفت. روح برجام در همان حالی که می‌رفت، نگاهی به موگرینی انداخت و برایش دست تکان داد. دهخدا پوف کرد و تشر زد: «ترامپ بیا پای تخته ببینم!» ترامپ همان‌طور که سر جایش نشسته بود گفت: «من نمیتونم از روی صندلیم پاشم، اگه پاشم این در میره!» سپس به سر کبوتر صلح که از زیر نشیمنگاهش

قطع کردن یا بریدن



حسن غلامعلی فرد

پیدا نمیشه که علم رو بهتر از ثروت بدونه؟» خاوری دستش را بالا برد. روح دهخدا از خشم سرخ شد و فریاد زد: «برو خودت رو مسخره کن!». سپس زنگ پایان کلاس به صدا در آمد و شاگردها رفتند. روح دهخدا آه کشید و با خودش گفت: «کی رو میخوای گول بزنی؟ خب ثروت بهتره دیگه!» جکی چان با گونه‌های سرخی از پنجره سرک کشید و پرسید: «بازم از این بطریای آب معدنی دارین؟» اما روح دهخدا پاسخی نداد و به دنیای ارواح رفت تا کمی بیاساید.

داری که ما بگیم علم بهتره؟» قذافی گفت: «من اون موقع که سیکل گرفتم، نتونستم هیچ شماره‌ای رد و بدل کنم اما وقتی پولدار شدم، واسه خودم مخابرات زدم!» آغامحمدخان گفت: «ثروت خیلی خوبه اما اگه دستگاه مناسب برای بهره‌وری از ثروت رو نداشته باشید، همش باید حسرت بخورین!». حسن صباح فریاد زد: «باید دستگاه‌های فاسد را از ریشه قطع کرد». روح دهخدا گفت: «به جای قطع کردن از بریدن بهره ببر!» رازی گفت: «من اصلا الکل رو برای همین کشف کردم!». ناگهان خیام سرفه کرد و انگار چیزی در گلویش پریده باشد، با شگفتی به رازی خیره شد و با بغض گفت: «داشتیم؟» و بطری آب معدنی‌اش را از پنجره به بیرون پرت کرد. جکی چان از پنجره سرک کشید و گفت: «شهر ما خانه ما، آشغال‌هاتون رو بریزید تو سطل». این را گفت و همان‌طور که مایع درون بطری‌ای که خیام بیرون انداخته بود را سر می‌کشید، انگشت شستش را به او نشان داد و گفت: «لایک». تیمورلنگ گفت: «به راستی که هیچ چیزی جای سلامتی رو نمیگیره. من اگه لنگ نبودم تا لاس‌وگاس پیشروی می‌کردم». رومن پولانسکی گفت: «برخی شاگردها کلاس درس را با...» اما حرفش را فراموش کرد و با خشم رو کرد به امیرکبیر و گفت: «اوهوی پسر! بله با شمام! چرا این قدر بو میدی؟ پاشو برو یه جا بشین من نبینمت». امیرکبیر گفت: «من ترس از حمام دارم، همه‌اش با دستمال مرطوب خودم رو تمیز می‌کنم!». کاسه صبر روح دهخدا سر آمد و فریاد زد: «یه نفر توی این کلاس

• روح دهخدا کمی روی ویلچر ویژه روح‌های نگون‌بخت جابه‌جا شد و به روحانی گفت: «بیا پای تخته و جمله‌ای که بهت خواهم گفت رو بنویس». روحانی با بی‌حوصلگی گفت: «ما خیلی دلمون میخواد بیایم پای تخته اما دست و پای ما رو بستن». دهخدا به دست و پای روحانی نگاهی انداخت و با اخم گفت: «شما که دست و پات بازه». روحانی لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «ما نمیتونیم بعضی چیزا رو بگیم! شما هم هی گیر نده. به جای این حرف‌ها بگو موضوع انشا چیه؟» روح دهخدا کمی دندان قروچه کرد و سپس گفت: «علم بهتر است یا ثروت؟» همه شاگردها یک صدا گفتند: «ثروت!» و سپس کتاب‌های‌شان را برداشتند تا از کلاس بیرون بروند. روح دهخدا فریاد زد: «کجا؟ کلاس که به پایان نرسیده، هنوز یک ساعت مانده». ترامپ خمیازه‌ای کشید و گفت: «پرسیدی علم بهتره یا ثروت؟ ما هم جوابت رو دادیم دیگه!». قالیباف پوزخند زد و گفت: «نکنه شما واقعا امید

سقلمه زدن



حسن غلامعلی فرد

• روح دهخدا با کلافگی فریاد زد: «اونجا چه خبره؟ چرا دوره گرفتین؟ بشینید سر جاهاتون تا ازتون نمره کم نکردم». شاگردها یکی یکی نشستند سر جای‌شان. بقایبی هم خواست بنشیند اما مشایی با مشت به پهلویش زد و بقایبی همان‌طور که پهلویش را می‌مالید، سر جایش سیخ ایستاد. روح دهخدا اخم کرد و پرسید: «مگه نگفتم بنشینید سر جاتون؟» بقایبی نگاهی به احمدی‌نژاد انداخت و احمدی‌نژاد نیز سرش را به نشانه آری تکان داد، پس بقایبی فریاد زد: «بچه‌ها! من تا آخر ایستاده‌ام». قاضی‌زاده هاشمی با نگرانی گفت: «اینجوری که واریس می‌گیری!» لاریجانی پوزخند زد و گفت: «حالا خوبه که من دیدم می‌خواستی بشینی اما مشایی بهت سقرمه زد». روح دهخدا گفت: «به جای سقرمه بگو سقلمه». ترامپ به او با ما گفت: «بفرما! سرانجام اینا به یک سلاح مرگبار دست پیدا کردن». او با ما پوف کرد و گفت: «سقلمه که جنگ‌افزار نیست». این را گفت و به ترامپ سقلمه زد. ترامپ

از درد به خودش پیچید و گفت: «اوه اوه. یادم باشه به سیا بگم از این روش برای شکنجه بهره ببره». روح دهخدا نفس عمیقی کشید و به بقایبی گفت: «کلاس رو به هم ریختی، بشین سر جات». بقایبی دستش را کمی بالا و پایین برد تا به زاویه ۶۳ درجه برسد، سپس با دست دیگرش زنبیل قرمزی را بالا گرفت و فریاد زد: «من با سند حرف می‌زنم». سکوت بر کلاس چیره شد. بقایبی با نگرانی چشم دوخته بود به در کلاس و انگار منتظر کسی بود اما خبری نشد. مشایی با صدای بلند گفت: «سیب بیا، گلابی نیا». ناگهان دو نفر با هیکل‌های درشت، پا درون کلاس گذاشتند و همان‌طور که خنده بر لب داشتند، آرام آرام سوی بقایبی رفتند، زنبیلش را گرفتند و آرام آرام از کلاس بیرون رفتند. بقایبی هیچ مقاومتی نکرد و تنها فریاد می‌زد: «آی زنبیلم، آی زنبیلم». هیچکاک با بی‌حوصلگی گفت: «بازی‌ها خیلی ضعیف بودن». استانیسلاوسکی چانه‌اش را خاراند و گفت: «بازیگرا مشکل متد اکتینگ داشتن و نتونسته بودن با نقششون ارتباط برقرار کنن!» کوروساوا گفت: «به هر حال گذر بی‌منطق از نقش منفی به نقش قهرمانانه مخاطب رو پس میزنه». اسپیلبرگ گفت: «فیلمنامه ضعف داشت، خیلی مقوا بود». این را گفت و به فراستی زبان درازی کرد. تارانتینو گفت: «من رنگ قرمز زنبیلش رو دوست داشتم اما باید توی زنبیلش یه شمشیری تفنگی چیزی می‌داشت». فرهادی گفت: «تهش زیادی باز موند». بقایبی گفت: «نه بابا، باز نموند. قرار شد من تا آخر وایسم دیگه». مشایی به بقایبی سقلمه زد.

کوجی‌زادوری گفت: «ایده خوبییه برای ساختن موزیک ویدیو، فقط باید زیبایی‌های بصریش رو زیاد کنیم و حرکات موزون بریزیم توش». یکی از درشت‌هیکل‌ها در کلاس را باز کرد و سرش را درون کلاس آورد و پرسید: «میشه پول ما رو بدین بریم؟ یه ربع دیگه تمرین میمیک صورت داریم». سپس زنبیل بقایبی را گذاشت جلوی در و گفت: «اسناد و مدارکتون رو برداشتیم اما دیدیم اگه زنبیلتون رو خالی برگردونیم زشته، برای همین چند تا آبنبات و یه شاخه گل رز انداختیم توش». بقایبی گفت: «برو خودت رو سیاه کن! من تا آخر می‌ایستم». ناگهان زنگ به صدا در آمد و همه شاگردها سوی در رفتند. روح دهخدا با شگفتی از بقایبی پرسید: «کجا میری؟ مگه نمی‌خواستی تا آخر وایسی؟» بقایبی گفت: «بقیه‌اش رو توی خونه انجام میدم!» و این‌گونه بود که کلاس به پایان رسید.

معلم یا آموزگار



حسن غلامعلی فرد

• روح دهخدا روی ویلچر ویژه‌اش نشسته بود و از اینکه نمی‌توانست کتاب پارسی را باز کند کلافه بود. گواردیولا گفت: «چرا مدیرهای مدرسه پافشاری میکنند تا یک روح معلم باشه؟» روح دهخدا گفت: «به جای معلم بگو آموزگار». شفر به ویسی نگاه کرد و گفت: «آخه ایرانیا آدمای سن بالا رو دوست دارن». ویسی گفت: «گواردیولا اون یکیه». شفر زیر لب گفت: «لعنتی! چرا اینجا همه چی بدلیه؟» روحانی گفت: «روح دهخدا خیلی هم جوانه. هنوز کار میکنه». ناگهان مسی جیغ کشید و گفت: «دست از سرم بردارین». روح دهخدا با ترس چرخید سوی مسی و پرسید: «چی شده بچه‌جان؟» البغدادی ایش ایش کرد و گفت: «تقصیر منه که خواستم دموکراتیک برخورد کنم. چهارتا رو پاییی زده خودش رو گم کرده». روح دهخدا با خشم از البغدادی پرسید: «باز دوباره چه آتشی به پا کردی که رنگ چهره این بچه مانند گچ سپید شده؟» سوارز گفت: «البغدادی عکس مسی رو کشیده و زیرش به شعر نوشته

می‌خواهم بیایم بترکانمت!» مسی با چهره‌ای رنگ پریده یقه پرستش را گرفت و او را به البغدادی نشان داد و گفت: «بیبا! اصلا مسی اینه، کارت باهانش راه میفته؟» پرستش از اینکه مسی او را دیده و لمس کرده چنان سرخوش بود که با بغض پرسید: «پس حتما حواستون نبوده که اون روز من رو سوار ماشینتون نکردین». البغدادی نگاهی به پرستش انداخت و همان‌طور که چانه‌اش را می‌خاراند با خودش حرف زد. دشامپ با دستپاچگی پرسید: «توی دست و بالتون بدلی چیزی از من ندارین؟» معصومی‌نژاد با شتاب گفت: «من! من! اگه موهام رو رنگ کنم باهات مو نمی‌زنم». جهانگیری اخم کرد و از معصومی‌نژاد پرسید: «باز چه دسته گلی به آب دادی که میخوای خودت رو پنهان کنی؟» معصومی‌نژاد همان‌طور که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد با تته‌پته گفت: «هیچی. یه سوءتفاهم کوچیکه!» ضرغامی به پشتیبانی از معصومی‌نژاد گفت: «اذیتش نکنین! هفته‌ای دو سه تا سوءتفاهم که چیزی نیست!» روح دهخدا با کلافگی فریاد زد: «دیگه از دستتون خسته شدم». فرگوسن گفت: «مدیر مدرسه باید جوانگرایی کنه و به جای یک روح خشن، یک آموزگار جوان برای ما بذاره» ترامپ گفت: «جوان و خوش سیما» این را گفت و برای همه ملانیا ترامپ‌های درون فهرست گوشی‌اش ایموجی قلب فرستاد و زیر لب گفت: «حالا کدومشون اصل بود و کدومشون بدل؟» صدام‌حسین گفت: «اگر کسی بدل خواست من چندتا دم دستم دارم، زیاد کار نکردن!» کیم‌جونگ‌اون پوزخند زد و

گفت: «در کشور من فقط من اصلم، بقیه بدلن!» ایرج ملکی بادی به غبغبش انداخت و به اسکورسیزی گفت: «میخوای بدل من بشی جوجو؟ خودم فوت و فنش رو بهت یاد میدم». اسکورسیزی با چشمانی اشکبار گفت: «وای یعنی واقعا می‌شود که من بدل شما بشوم؟ من خیلی دلم می‌خواهد تغییر کنم، من مخلص شما می‌روم!» روح دهخدا فریاد زد: «دیوونه‌ام کردین!» سپس رو به آسمان فریاد زد: «من تنهایی نمیتونم!» اما هنوز فریادش به پایان نرسیده بود که مدیر مدرسه در کلاس را باز کرد و همان‌طور که دست پیرمردی به دستش بود گفت: «اینم استاد معین، همکار نازم که قراره از امروز به روح دهخدا کمک کنه». دهخدا نگاهی به قامت لرزان استاد معین انداخت، سپس پوف کرد و زیر لب گفت: «زرشک». روحانی ایستاد و با غرور گفت: «و این‌گونه است که با جوانگرایی فصل نویینی در کلاس پدیدار خواهد شد». این را گفت و بر پا داد!



حسن غلامعلی فرد

هماهنگ نیست». این را گفت و دست انداخت روی شانه احمدی نژاد و مشایبی. استاد معین با کلافگی گفت: «خواهش می‌کنم آرام باشید». روح دهخدا همان‌طور که آه می‌کشید سوی استاد معین رفت و گفت: «شما قرصای قلبت رو آوردی؟ اگه نیاوردی امروز زودتر برو. اینجا اگه نکشنت، قوی‌ترت هم نمیکنن!» استاد معین آب دهانش را قورت داد و برای خوردن قرص‌هایش از کلاس بیرون رفت. روح دهخدا هم چرخید سوی شاگردها و خواست حرفی بزند اما حرفش را خورد و چشم دوخت به شمس و مولوی که با کامران و هومن پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌خندیدند.

مبصر شدن پیدا کرد، اشتباه زد و احمدی نژاد مبصر شد». جهانگیری گونه‌هایش سرخ شد و گفت: «وای چه آماری داری از ما!» زیدآبادی گفت: «یعنی همون یه بار فعالیت معین برای هفت پشتمون بس بود». سپهری گفت: «جای مردان سیاست بنشانید درخت». مشایبی با غرور گفت: «من رو میگه، من رو میگه». استاد معین به سختی چرخید رو به شاگردها و به خیام گفت: «پسرم شما بخوان». خیام نفسی چاق کرد و گفت: «گل‌های غربت، شماره چهار، دستگاه همایون، با صدای...». دولتشاهی سخن خیام را برید و گفت: «استاد معین فرمودن نوشته روی تخته رو بخونید». حدادعادل گفت: «نوشته روی تخته به وضوح پیدا نیست». روح دهخدا نفس ژرفی کشید و گفت: «به جای به وضوح بگو به روشنی». سپس با کلافگی نگاهش را به گوشه کلاس انداخت و فریاد زد: «آقایان شمس و مولوی! اونجا چه خبره؟ شما دو تا چرا با هم پیچ‌پیچ می‌کنید؟ مگه نگفتم شما دو تا کنار هم نشینید؟» این را گفت و شمس را کنار کامران نشاند و به مولوی هم گفت کنار هومن بنشیند. کواکبیان بار دیگر با کلافگی گفت: «من دارم قاطی می‌کنم. چرا جای همه چی با همه چی عوض شده؟» مطهری گفت: «همه چی عجیب غریب شده، نه قاضی پور امروز کسی رو زده و نه سوارز کسی رو گاز گرفته». افشانی گفت: «حتی من هم امروز سوتی تازه‌ای ندادم». بوفون گفت: «همه چی ملال‌آور شده». آل‌کاپون گفت: «از وقتی دو تا آموزگار آوردن همه چی ریخته به هم». بقایبی فریاد زد: «هیشکی مثل ما دو تا با هم

روح دهخدا روی ویلچرش کنار پنجره کلاس نشسته بود و زیر چشمی استاد معین را نگاه می‌کرد. استاد معین با دست لرزانش گچ را برداشته بود و تلاش می‌کرد روی تخته چیزی بنویسد اما دستش آن‌قدر می‌لرزید که هر بار گچ روی تخته می‌شکست و کلاس از صدای خنده شاگردها آکنده می‌شد. هنگامی که برای ششمین بار گچ روی تخته سیاه شکست و صدای خنده به هوا رفت، دهخدا با کلافگی فریاد زد: «از خندیدن به شکستن گچ خسته نشدین؟» روحانی همان‌طور که می‌خندید گفت: «آخه هی تکرار میکنه، ما خوشمون میاد به تکرار کردن بخندیم». دهخدا با کلافگی گفت: «این‌قدر به معین نخندین». موگابه پرسید: «واضح‌تر بگین که به کدوم معین نخندیم؟» دهخدا گفت: «به جای واضح، از واژه روشن بهره ببر!» کواکبیان با کلافگی فریاد زد: «وای الان چند تا معین داریم اینجا؟» پوتین گفت: «یه معین داریم آواز می‌خونه، یه معین داریم آموزگار، یه معین هم داریم که وقتی ویار

سرقت و دزدیدن و ربودن



حسن غلامعلی فرد

گفت میخواد بکارش توی زمین تا ازش درخت سکه و مسکن مهر دربیاد. اما یه هفته‌اس پول ما رو گرفته و پس نداده».

پینوکیو با شگفتی پرسید: «مگه شما دو تا هم گول میخورین؟» روباه مکار آه کشید و گفت: «دست زیاد شده بچه». گربه نره گفت: «همه گرگ شدن». بز زنگوله‌پا از پنجره کلاس سرک کشید و گفت: «درباره شوهر من درست حرف بزنید! گرگ‌ها خیلی هم خوبن». شئل قرمزی گفت: «منم روی گرگا کُرش دارم». روح دهخدا هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست کُرش داشتن یعنی چه؟ پس با دهانی باز زل زده بود به استاد معین که همچون مورچه‌ای کارگر بدون آنکه خسته شود، تخته‌پاک‌کن را روی تخته‌سیاه می‌کشید و چیزی نمانده بود تا تخته‌سیاه سفید شود!

• استاد معین شانه بالا انداخت و همان‌طور که تخته پاک‌کن را روی تخته می‌مالید گفت: «من که من‌وتو نگاه نمی‌کنم، من تنها جم‌جونیور تماشا می‌کنم». روح دهخدا پوف کرد و هیچ نگفت. بقایبی با اخم به دهخدا گفت: «چرا ما رو نگاه می‌کنی؟ این نگاه است یا تهمت؟» حداد عادل با خشم به بقایبی گفت: «ای سارق ادبی! چرا جمله من رو به سرقت بردی؟» استاد معین همان‌طور که تخته را پاک می‌کرد به آرامی گفت: «به جای سارق بگو دزد! به جای سرقت هم از ربودن یا دزدیدن بهره ببر!» قالیباف فریاد زد: «نجفی جمله‌های من رو دزدیده!». روح دهخدا با کلافگی از استاد معین پرسید: «عزیزم نمیخوای برگردی سوی کلاس؟ پدر اون تخته رو درآوردی بس که تخته پاک‌کن رو مالیدی بهش». استاد معین با بی‌خیالی گفت: «تمیز نمیشه بی‌پدر! باید برق بیوفته!». قالیباف باز فریاد زد: «باید پول ایده‌های من رو بدی!» روح دهخدا با خشم به نجفی گفت: «چرا کلاس رو ریختی به هم؟ چرا هی داد قالیباف رو در میاری؟» نجفی با خونسردی گفت: «ما یه دفتر پر از جمله‌های قصار پیدا کردیم و همون جمله‌ها رو روی بیلبوردهای مدرسه به کار بردیم». کواکبیان گفت: «ما رو باش که خیال کردیم شما میخوای فلک را سقف بگشایی و طرحی نو در اندازی». نجفی پوزخند زد و گفت: «نه بابا. حال داریا!» روحانی به نجفی چشمک زد و گفت: «والا» گربه نره و روباه مکار یک‌صدا گفتند: «چرا هیشکی به شکایت ما رسیدگی نمیکنه؟ این بغل دستی ما یه سکه از ما گرفت و

• روح دهخدا روی ویلچرش چرت می‌زد و استاد معین نیز به آرامی در حال پاک کردن تخته‌سیاه بود. همه ساکت بودند، ناگهان قالیباف فریاد زد: «دزد!» چرت روح دهخدا پاره شد و استاد معین همان‌طور که تخته پاک‌کن را به آرامی روی تخته‌سیاه می‌کشید لبخند زد و گفت: «نگران نباش. هیچ دزدی نمیتونه از شاگردهای این کلاس چیزی بدزده». قاضی‌پور خندید و گفت: «حتی اگه شاه‌دزد هم باشه، باز نمیتونه!» تا این را گفت، بغض کرد و کمی بعد زد زیر گریه. آقای دوربینی زد روی شانه قاضی‌پور و گفت: «اینجا که دوربین نیست، گریه نکن!» روح دهخدا با کلافگی به استاد معین گفت: «تو چرا این‌قدر بی‌خیالی؟ اگه دزد توی کلاس باشه کاری با شاگردها نداره اما دار و ندار من و توی بدبخت رو با خودش می‌بره».

چاییدن و چاییدن



حسن غلامعلی فرد

• استاد معین عطسه‌ای زد و به روح دهخدا نزدیک شد و گفت: «بخشید برادر! من سرما خوردم، اگر میشه شما به شاگردها درس بدهید!». روح دهخدا کمی روی ویلچرش جابه‌جا شد، صورتش را از استاد معین دور کرد و به شاگردها گفت: «کتاب‌هاتون رو باز کنید! امروز می‌خواهیم روش‌های پیشگیری از سرما خوردگی را یاد بگیریم». استاد معین توی دستمال پارچه‌ایش دنبال جای خالی گشت و با یک فین شایسته آن را پر کرد و گفت: «چه نیکو آموزشی!». سپس نگاهی به دستمالش انداخت، لبخندی زد و آن را تا کرد. پاستور لب ورچید و گفت: «چاییدی استاد!». روح دهخدا اخم کرد و گفت: «باید با دو تا حرف ی بگیش نه با همزه، باید بگی چاییدی!». کریمی فریاد زد: «چاییدی بابا!». روح دهخدا لبخند زد و گفت: «آفرین. اینجوری!». کفاشیان خندید و گفت: «کریمی به ما گفت چاییدیم! این توهین بود یا تهمت؟». تاج پوزخند زد و گفت: «ولش کن بابا، خودش

چاییدس! بیا ببین بالاتر چه استیکری فرستاده برات». بالاتر همان‌طور که با شتاب پیام‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «دیگه به هیچ‌کس نمیشه چهارتا ایمیل خصوصی فرستاد». آغداشلو گفت: «لعنت به این فضای مجازی». شمس نگاهی به مولوی انداخت و در گوشش گفت: «درایو دی رو فرمت کن!». فرخزاد کاغذی به گلستان داد و با گونه‌های سرخی گفت: «پس از خواندن بسوزان!». سی‌کی، همان‌طور که گره کراواتش را شل می‌کرد، گفت: «دیگه با چه رویی استندآپ کنم؟» کربلایی‌زاده دست گذاشت روی شانه سی‌کی و گفت: «خیالت راحت، من هستم!». همه شاگردها چند ثانیه به کربلایی‌زاده خیره شدند و نچ‌نچ کردند. حافظ شاخ نباتش را زیر میز پنهان کرد و از خیام پرسید: «به نظرت نوگل خندانم رو از چشم حسود چمن به کجا بسپرم؟» خیام که هیچ از سخن حافظ نفهمیده بود، سکسکه‌ای کرد و گفت: «توی بطری آب معدنی جا میشه؟» باباطاهرعریان لرزید و گفت: «ووی، سرده، کاپشمن کو؟» اخوان‌ثالث گفت: «نچایی! هوا بس ناجوانمردانه سرد است». اسپسی گفت: «هوای رابطه چاییده!». روح دهخدا فریاد زد: «چه خبره؟ به جای این حرف‌ها روش‌های پیشگیری از سرماخوردگی رو بگیر». عارف گفت: «ما فقط یه روش پیشگیری بلدیم اونم اینه که دهنمون رو وا نکنیم تا ویروس نره توش». حسن‌صباح گفت: «ما هم یه روش پیشگیری بلدیم اما ربطی به چاییدن نداره! بیشتر روی زیرساخت‌ها کار میکنه». هیتلر گفت: «اونایی که چاییدن باید قرنطینه بشن».

تراپمپ گفت: «شلغم! شلغم معجزه میکنه». روازاده گفت: «کلد استاپ و ادولت‌کولد اصلا نخورین، این قرص‌ها رو غربی‌ها آوردن تا ما رو گول بزنن!». روح دهخدا با خشم فریاد زد: «همه‌تون چاییدین!».

سپس عطسه‌ای کرد و گفت: «من رو هم به چاییدن نزدیک کردین!». استاد معین دستمال پر از فینش را به روح دهخدا نزدیک کرد و گفت: «بیا از دستمال من بهره ببر!». روح دهخدا فریاد زد: «یکی از راه‌های پیشگیری اینه که از چیزهای مشترک بهره نبرین. مانند...»، بالاتر حرف روح دهخدا را برید و با افسوس گفت: «مثل ایمیل مشترک!». استاد معین توی دستمالش فین کرد و با شوق دستاوردش را که بر دستمال نقش بسته بود، نگریست. روح دهخدا نمی‌دانست چه بگوید. پس لب فرو بست و همان‌طور که آب از بینی‌اش جاری بود با خود اندیشید: «مگه روح هم سرما میخوره؟»

قصه لبخند



حسن غلامعلی فرد

- صداها توی سرم می‌پیچند و هر بار که به جمجمه‌ام می‌خورند، طنین‌شان روحم را می‌خراشد. صداها گنگ و هیولاوارند. گوش‌هایم پر از هواست، انگار کسی کنار گوشم شلیک کرده باشد. دهانم خشک است. زبانم را که به سقف دهانم می‌کشم زخم می‌شود، دهانم پر از خاک است، پر از سنگریزه. بوی خاک می‌پیچد توی دماغم؛ بوی خاک باران خورده. چشم‌هایم می‌سوزند و اشک‌هایی که از آن‌ها سرازیر شده، خاک را نمدار کرده‌اند؛ پس بوی خاک باران خورده از گوشه چشم‌هایم می‌آید. با هر هوایی که فرو می‌برم، سنگریزه‌ها راه گلویم را می‌خراشند. هوا؟ هوا که نیست، هر چه هست خاک است و سیاهی. انگار ریه‌ام پر از خاک است. شاید برای همین سینه‌ام سنگینی می‌کند. دنیایم سیاه است، نمی‌دانم چشم‌هایم بازند یا بسته. باز صداها توی سرم خودشان را به جمجمه‌ام می‌کوبند. انگار درون سرم پر شده از مگس‌هایی که راه‌شان را گم کرده‌اند و جای وز وز، صدای جیغ و فریاد و هیاهو می‌دهند. دخترم می‌پرسد: «خیلی مونده بابایی؟»
- اسبش را گذاشته بود روی فرش. از همین اسب‌هایی که اندازه کف دستند و هیچ‌وقت خدا نه شبیه می‌کشند نه تکان می‌خورند. بهش قول داده بودم برای تولدش اسبی بگیرم که بتواند سوارش شود اما پولم نرسید. همین اسب پیژوری پلاستیکی را که برایش خریدم، چشم‌هایش برق زدند. دخترکم هنوز اسب واقعی از نزدیک ندیده. سه سالش بیشتر نیست و باید کمی بزرگ‌تر شود. با خودم گفته بودم باید ببرمش روستای پدری و اسب‌ها را یکی‌یکی نشانش بدهم و روی یکی از آن‌ها بنشانمش. می‌توانستم در رویاهایم برق چشم‌هایش را ببینم که روی اسب چه درخششی دارند. می‌توانستم موهایش را که همچون دریایی خروشان در باد موج می‌زدند به تماشا بنشینم. استکان چایم را که سر کشیدم پرسید: «خیلی مونده بابایی؟»

همه تنم می‌خارد و می‌سوزد. نه می‌توانم دست‌هایم را تکان دهم نه پاهایم یارای حرکت دارند. حتی نمی‌دانم هنوز هم دست‌ها و پاهایم سر جای‌شان هستند یا نه. مگس‌ها و هیولاها همه جمجمه‌ام را پر کرده‌اند. میان آن همه هیاهو ناگهان تنم یخ می‌زند. صدای ونگ‌ونگ یک نوزاد، همه مغزم را پر می‌کند و طنینش چنان غم‌انگیز است که نمی‌دانم گریه‌اش از گرسنگی‌ست یا پی‌آغوش مادرش می‌گردد. کمی بعد صدای گریه‌اش ضعیف و ضعیف‌تر شد. بی‌اختیار در ذهنم نوزادی را می‌بینم که به سینه‌های بی‌شیر مادرش چنگ می‌زند و از زیر ناخن‌های کوچکش خون بیرون می‌زند اما مادر نه خشمگین می‌شود نه ناله‌ای سر می‌دهد، حتی تکان هم نمی‌خورد و نفس هم نمی‌کشد... دوباره بوی خاک باران خورده می‌پیچد توی دماغم. دخترم دوباره می‌پرسد: «خیلی مونده بابایی؟»

لبخند که می‌زند، قند توی دل آدم آب می‌شود. همسرم همان‌طور که او را در آغوش گرفته و محو تماشای دخترمان است می‌گوید: «برق چشم‌اش به خودت رفته». لبخند می‌زنم و می‌گویم: «لبخند قشنگش هم به تو رفته، ببین چه قندی توی دل آدم آب می‌کنه!». می‌پرسد: «اسمش رو بذاریم لبخند؟» با خودم می‌گویم: «لبخند...» چند باری برای خودم تکرار می‌کنم و حروفش را سبک سنگین می‌کنم، «لبخند...» شیرین با دلبری می‌گوید: «لبخند خوبه شیرینم» گل از گلش می‌شکفتد و می‌گوید: «قول بده وقتی بزرگ‌تر شد بیریش اسب‌سواری». قول می‌دهم و سپس نوزادمان را می‌بوسم. همان‌طور که می‌بوسمش لب باز می‌کند و می‌پرسد: «خیلی مونده بابایی؟»

حالا خاطره‌ها هم به مگس‌ها و هیولاهای توی سرم پیوسته‌اند. هر کدام تیشه‌ای برداشته‌اند و به جان جمجمه‌ام افتاده‌اند. شاید آدم وقتی به مرگ نزدیک می‌شود خاطراتش یکی‌یکی از نو زاده می‌شوند و برای اینکه خودشان را از مغزی که در حال مردن است آزاد کنند، به هر دری می‌زنند. شاید مرگ بهای آزادی خاطرات است. خاطراتی که خیلی‌های‌شان در کوچک‌های بن‌بست و تاریک مغز گم شده‌اند و مرگ تنها راه دوباره پدیدار شدن‌شان است. اما آدم را دیوانه می‌کنند این خاطره‌ها. شاید کار فرشته مرگ این است، آدم را با خاطراتش دیوانه می‌کند و این دیوانگی خودش می‌شود اجل. باز بوی خاک باران خورده می‌آید. دخترم باز می‌پرسد: «خیلی مونده بابایی؟»

نمی‌توانم نفس بکشم. نمی‌دانم مرده‌ام یا نه. کاش تیشه‌ای داشتم و همچون فرهاد

خاک‌های روی سینه‌ام را کنار می‌زدم و به همسر و دخترکم می‌رسیدم. آن‌ها کجا خفته‌اند؟ می‌دانم دخترکم هر کجا باشد اسب کوچک و پیژوری‌اش را محکم در دستش فشرده. چشم‌هایش چطور؟ هنوز برق می‌زنند یا نه؟ آخ اگر تیشه داشتم... اما دستانم را حس نمی‌کنم، پس تیشه هم به کارم نمی‌آید. همه جا تاریک است. دلم می‌خواهد فریاد بکشم اما دهانم پر از خاک است. لبخندم کجاست؟ شیرینم کجاست؟ هنوز دخترم را بر اسب نشانده‌ام. پس قولم چه می‌شود؟ دخترم می‌پرسد: «خیلی مونده بابایی؟» صدایش از کجا می‌آید؟ چرا نمی‌بینمش؟ قلبم همه زورش را می‌زند تا خاک را به خوبی توی همه تنم جاری کند. دیگر رمقی ندارم. نوری سفید در جایی دور سوسو می‌زند و آرام آرام پیش می‌آید. دخترم با مهربانی می‌گوید: «دیگه چیزی نمونده بابایی.»

وار بر اسبی سفید و بالدار برای خودش می‌تازد و قهقهه می‌زند. شیرین زیر درخت سیب نشسته و برای‌مان نان و پنیر لقمه می‌کند. با همان لباس‌های خاکی و پیشانی خون‌آلودم می‌نشینم روی زمین، جایی دورتر از آن‌ها. دخترکم سرخوشانه فریاد می‌زند: «دیدید سوار اسب شدم بابایی؟» چشم‌هایش چنان برقی می‌زنند که همه دنیا نورانی می‌شود. دستم را سایبان چشم‌ها می‌کنم و فریاد می‌زنم: «ازم دور نشو بابایی» اما انگار صدای مرا نمی‌شنود. اسب بال می‌زند و مدام بالا و بالاتر می‌رود. با دلهره چشم می‌دوانم پی شیرین. زیر درخت نیست. حالا روی شاخه درخت سیب نشسته و سیب‌ها را سوی من گرفته اما از من دور است و مدام دور و دورتر می‌شود. بوی خاک باران خورده می‌پیچد توی دماغم. آن‌ها هم همچون بسیاری دیگر زیر آوار مرده‌اند. آن‌هایی هم که زنده مانده‌اند زیر آوار خاطرات‌شان خواهند مرد و بی‌شمار دیگران نیز زیر آوار ترس‌های‌شان جان خواهند داد. خون از کنار ابرویم جاری شده و درون کاسه چشمم رفته. حالا دنیایم سرخ سرخ است. قلبم آخرین کوبه‌هایش را می‌زند. دخترم از دور فریاد می‌زند: «دیگه تموم شد بابایی». مگس‌ها و هیولاها و خاطراتی که توی جمجمه‌ام بودند آخرین ضربه‌های‌شان را می‌زنند. سرم می‌سوزد. کمی بعد جمجمه‌ام می‌شکافتد و هر چه درونش اسیر بوده آزاد می‌شود. مگس‌ها روی تنم می‌نشینند و هیولاها وجودم را می‌خورند. خاطره‌ها زیر سنگینی خاک همچون کرم می‌لولند و مرا زیر آوار رها می‌کنند. صدای شبیه اسب می‌شنوم... و بر پا داد!

سین شدن یا دیدن



حسن غلامعلی فرد

زیر چادر بخاری روشن کرد؟» استاد معین گفت: «شاید... آگه چادر بهشون رسیده باشه» روح دهخدا گفت: «اینا امروز سر کلاس نمیان، برای همهشون غیبت رد کن» استاد معین گفت: «نمی‌شه...» روح دهخدا آه کشید و همان‌طور که سقف را نگاه می‌کرد پرسید: «به گمانت وزن این سقف چقدره؟» استاد معین گفت: «ول کن اون سقف کوفتی رو. یه کم امید داشته باش، آدمی به امید زنده‌اس» روح دهخدا پوزخند زد و گفت: «من سال‌هاست که مرده‌ام!» استاد معین گفت: «حالا این بین چند نفر میان و می‌گن پس طنز این بخش کجا بود؟» روح دهخدا پوف کرد و گفت: «لای آجرهای همین سقف...» استاد معین نگاهی به سقف انداخت و برای آنکه حال و هوایش دگرگون شود به تماشای سریال پوآرو روی گوشی‌اش پرداخت و هم‌صدا با پوآرو زیر لب گفت: «همیشه به صحنه جرم برمی‌گرده» روح دهخدا پرسید: «کی؟» اما تا استاد معین خواست پاسخ دهد زنگ کلاس به صدا در آمد.

نمی‌تونم چیزی بخورم» استاد معین سر به زیر افکند و همان‌طور که چشم بر نمایشگر گوشی‌اش داشت گفت: «سر کلاس نیومدن، اما همهشون آنلاین» روح دهخدا پرسید: «کیا؟» استاد معین پاسخ داد: «شاگردها» روح دهخدا پرسید: «مگه توی پناهگاه‌ها و جاهای امن هم اینترنت هست؟» استاد معین سرفه‌ای کرد و گفت: «بی‌گمان هست دیگه!» سپس پوزخند زد و گفت: «همهشون توی توییتر هی دارن توییت می‌کنن» روح دهخدا لب ورچید و پرسید: «مگه توییتر فیلتر نیست؟» استاد معین پاسخ داد: «هست، بی‌گمان فیلتر شکن دارن» روح دهخدا همان‌طور که نگاهش به سقف بود پرسید: «شاید هم برای اونا فیلتر نیست، اما برای بقیه فیلتره» سپس نفسی ژرف کشید و گفت: «حالا کی چی نوشته؟» استاد معین همان‌طور که چشم بر نمایشگر گوشی‌اش داشت گفت: «تیموفیویچ کلاشنیکو از یکی از توییت‌های احمدی‌نژاد که نوشته بود من خواهم آمد، اسکرین شات گرفته و نوشته این هم راه تازه‌ای برای کاهش جمعیت» روح دهخدا پرسید: «دیگه؟» استاد معین گفت: «یکی نوشته جهانگیری روی تویییت کرده و بالاش نوشته: «همه‌اش تقصیر توست» روح دهخدا گفت: «هی می‌ندازن گردن همدیگه» استاد معین با خودش گفت: «خیلی چیزا لق شدن!» روح دهخدا همان‌طور که نگاهش به سقف بود نفسی ژرف کشید و گفت: «درست مانند همین سقف» استاد معین گفت: «هوا سرد شده، می‌گن سردتر هم می‌شه» روح دهخدا با صدایی گرفته پرسید: «می‌شه

• روح دهخدا روی ویلچرش نشسته و به سقف کلاس چشم دوخته بود. استاد معین هم روی صندلی‌اش نشسته بود و با کنجکاوای گاهی به روح دهخدا نگاه می‌کرد و گاهی به سقف. روح دهخدا آه کشید و با خودش گفت: «تو فکر یک سقف بودن بنده‌های خدا...» استاد معین همان‌طور که ترک‌های روی سقف را نگاه می‌کرد پرسید: «چرا هیچ کدام از شاگردها نیومدن سر کلاس؟» روح دهخدا بدون آنکه نگاهش را از سقف بردارد گفت: «بی‌گمان کاری غلط کردن و پنهان شدن تا چشم ما بهشون نیوفته» استاد معین گوشی‌اش را در آورد و همان‌طور که انگشتان لرزانش را روی نمایشگر گوشی می‌کشید لبخند زد، نفسی به آسودگی کشید و گفت: «آخیش... سین شد!... پس حالش خوبه» روح دهخدا لبخندی بی‌رمق زد و گفت: «بگو دیده شد!» استاد معین گفت: «پس حالا که حالش خوبه بگم برات کاک بیاره؟ شیرینی کرمانشاهه» روح دهخدا نفسی ژرف کشید و گفت: «نه، من مرده‌ام، روحم،

برائت یا دوری



حسن غلامعلی فرد

لپ‌هایش گل انداخته بود، خندید و گفت: «اوا شما تو سقف بودین؟» شریعتمداری رو کرد به جهانگیری و گفت: «واقعا برای جشن تولدش سنگ تموم گذاشتی!». جهانگیری اخم کرد و گفت: «ببین خودت داری سر شوخی رو باز میکنیا...». استاد معین گفت: «خواهش می‌کنم...» اما حرفش نیمه تمام ماند و زنگ مدرسه به صدا در آمد. روحانی گفت: «بازم غافلگیر شدم که!». روح دهخدا نگاهی به استاد معین انداخت، آه کشید و دوباره در سقف فرو رفت.

سر درس... قوچانی گفت: «تا نفهمیم روح دهخدا کجاست، هیچ‌کدوم از ما کتابامون رو باز نمی‌کنیم». اسدآبادی به قوچانی گفت: «عزیزم شما از طرف خودت صحبت کن!». فردوسی‌پور به قوچانی چشمک زد و گفت: «تو که تا دیروز می‌گفتی از روح دهخدا برائت می‌جویی و اصلا به روح اعتقاد نداری!». استاد معین گلویش را صاف کرد و گفت: «یک اینکه، بهتره به جای برائت بگی دوری، دوم هم اینکه روح دهخدا به سبب دچار شدن به افسردگی امروز نیومدن». روحانی خندید و گفت: «افسردگی برای چی؟ همه چی که گل و بلبله، همه چی آرومه». تاجزاده گفت: «زیادی هم آرومه». زیبای خفته گفت: «اقتصاد هم که خوابه». عسگراولادی گفت: «اگه یه نفر که عاشق پوله، بره و اقتصاد رو ماچ کنه شاید بیدار بشه». احمدی‌نژاد تا این حرف را شنید به دهانش خوشبو کننده زد. زیبای خفته پوزخند زد و گفت: «عشق کجا بود بابا؟ اینا مال قصه‌هاست». بروسلی آه کشید و گفت: «دلار هم که کشید بالا». هیتلر با خشم کوبید روی میز و گفت: «لعنتی!». موسولینی به هیتلر گفت: «من که بهت گفته بودم ریال نخرا!». استاد معین گفت: «خواهش می‌کنم آرام باشید. چیزی به پایان کلاس نمونده و ما هنوز کاری نکردیم». روحانی گفت: «ای بابا. ما غافلگیر شدیم. آمادگی پایان کلاس رو نداشتیم». ناگهان روح دهخدا سرش را از سقف کلاس بیرون آورد و با چهره عصبی و ترسناکی فریاد زد: «شما که همش در حال غافلگیر شدن هستین برای چی میاین مدرسه؟» روحانی همان‌طور که

• استاد معین نگاهی به صندلی چرخدار خالی انداخت و رو به شاگردها گفت: «خواهش می‌کنم کتاب‌هاتون رو باز کنید!». روحانی با شگفتی گفت: «آقامعلم ما غافلگیر شدیم». استاد معین گفت: «پسرم اینجا مدرسه‌است، شما همیشه باید برای باز کردن کتاب‌هاتون آماده باشین!». شریعتمداری گفت: «جهانگیری میگه دیشب تولد روحانی بودیم، کتابامون رو اونجا آتیش زدیم». جهانگیری با اعتراض گفت: «چرا حرف تو دهن من میداری؟ شما دلت از جای دیگه پره چرا سر من خالی می‌کنی؟ مگه من گفتم روزنامه دیواریت رو از روی دیوار مدرسه بردارن؟» کواکیبیان گفت: «دو روز برداشتن دوباره گذاشتن». دعایی گفت: «برای بعضی از بچه‌ها رو هم برداشتن اما دیگه نداشتن سر جانش». استاد معین سرفه‌ای کرد و گفت: «ببخشید که می‌پریم میان گفت‌وگوهاتون، همون‌طور که می‌بینید، روح دهخدا امروز نیومدن سر کلاس و من دست تنهام، پس خواهش می‌کنم کتاب‌هاتون رو باز کنید تا بریم

اتوماتیک یا خودکار



حسن غلامعلی فرد

• استاد معین نگاهی به سقف کلاس انداخت و به روح دهخدا که در سقف پنهان شده بود گفت: «میشه بیای بیرون تا درس رو آغاز کنیم؟» روح دهخدا نیمی از سرش را از سقف بیرون آورد و با بی‌حوصلگی گفت: «شما خودت استادی! به من کاری نداشته باش، کار خودت رو بکن». احمدی‌نژاد آهسته از بقایای پرسید: «تنظیمش کردی؟» بقایی پاسخ داد: «گمونم اتوماته». استاد معین با مهربانی به بقایی گفت: «بهمتره به جای اتومات بگی خودکار». جان کری از عراقچی پرسید: «یادته اون روز به من اتومات آبی پرت کردی؟» تخت‌روانچی خندید و گفت: «این خودکار با اون خودکار فرق داره» ظریف نفس عمیقی کشید و گفت: «مهم اینه که جفتشون خودکارن!». کردمیهن گفت: «ما هم خودکاریم». سپس رو کرد به موگرینی و ادامه داد: «بیا با ما هم مذاکره کن!». ناگهان خودش از حرف خودش برآشفته و فریاد زد: «ما اهل مذاکره نیستیم، این قدر اصرار نکن!». موگرینی با شگفتی از جهانگیری پرسید: «این

چی میگه؟» جهانگیری با بی‌خیالی گفت: «هیچی، هنوز فرق میان خودکار و خودنویس و خودسر رو نمیدونه، برای همین بهو اینجوری میشه». احمدی‌نژاد آهسته از بقایی پرسید: «گرفتیش؟» بقایی پاسخ داد: «گرفتم». مشایی به بقایی گفت: «ببر رو لاریجانی رییس مجلس دانش‌آموزی، یه موقع حواست پرت نشه و از خودمون هم فیلم بگیریا، اصلا از خودمون نگیر!». بقایی گفت: «خیالت راحت، رو لاریجانیه» لاریجانی همان‌طور که لقمه‌اش را یواشکی می‌خورد، برآشفته و گفت: «میخوای از لقمه من عکس بگیری؟ بی‌شو...» اما لقمه در گلویش پرید و به سرفه افتاد. شریعتمداری آهسته به رسایی گفت: «تو با احمدی‌نژاد خیلی رفیقی. بهش بگو من رو توی کادر نیاره یه وقت». رسایی خمیازه‌ای کشید و گفت: «احمدی‌نژاد کیه؟ ولم کن بذار بخوابم بابا». روح دهخدا همه سرش را از سقف بیرون آورد و هر چه فریاد در گلویش داشت بر سر احمدی‌نژاد، بقایی و مشایی کشید و گفت: «شما سه تا چی کار دارین میکنین؟» احمدی‌نژاد لبخند زد و پرسید: «من از شما می‌پرسم، ما سه تا چی کار کردیم مگه؟» رئیسی گفت: «انگار دارن فیلم می‌سازن، از همه‌مون فیلم گرفتن». جلیلی گفت: «دوربینشون اتومات روی همه‌مون زوم میشه». استاد معین با همان لبخندی که انگار روی صورتش جا خوش کرده بود گفت: «به جای اتومات بگو خودکار، به جای زوم هم بگو...». اما روح دهخدا سخن استاد معین را برید و با شتاب به همراه صندلی چرخدارش از سقف بیرون آمد و خود را به

احمدی‌نژاد و بقایی رساند و با هیجان پرسید: «از منم فیلم داری؟» احمدی‌نژاد لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «از همه شاگردها فیلم دارم». روح دهخدا با شوق پرسید: «میشه فیلم من رو بهم نشون بدین؟ میخوام ببینم از هنگامی که روح شدم چه شکلی شدم؟» مشایی گفت: «عجله نکنید، به وقتش نشوتون میدیم» هیچکاک به دوربینی که در دست بقایی بود نگاهی انداخت و گفت: «فکر کنم خاموشه‌ها!» احمدی‌نژاد لبخند زد و پرسید: «مگه مهمه؟ شما سرت به کار خودت باشه». چاوز عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به هیچکاک گفت: «سر به سرش نذار، اگه اذیتش کنی مهم نیست کی هستی و کجا هستی، هر جا باشی پیدات میکنه و تو مراسم ختم بستگانت شرکت میکنه». استاد معین لبخند زد و گفت: «به جای شرکت میکنه بگو...» اما زنگ مدرسه به صدا در آمد و سخن استاد معین نیمه تمام ماند.

باید و نباید



حسن غلامعلی فرد

• استاد معین لبخند زد و به شاگردها گفت: «خواهش می‌کنم شطرنج بازی کردن‌تان را پایان دهید تا درس را آغاز کنیم». شاگردها بدون آنکه به استاد معین توجه کنند به بازی و هیاهو کردن‌شان ادامه دادند. استاد معین چشم دوخت به روح دهخدا و پرسید: «میشه شما هم کمک کنید تا شاگردها دست از بازی بکشند؟» روح دهخدا همان‌طور که چیز سبزی را با دقت لای ورقه‌ای کاغذی می‌پیچید، با خونسردی گفت: «بازی اینا حالا حالاها به پایان نمیرسه». استاد معین خواست حرفی بزند که مدیر مدرسه در را باز کرد و با چهار شاگرد تازه و قد و نیم‌قد پا درون کلاس گذاشت و گفت: «این شاگردهای جدید هستن، لطفا توی کلاستون بهشون جا بدید و هوشون رو داشته باشین». روح دهخدا پوف کرد و همان‌طور که سر لوله کاغذی‌اش را آتش می‌زد زیر لب گفت: «به جای جدید بگو تازه، به جای لطف هم بگو خواهش می‌کنم». مدیر اخم کرد و تشر زد: «من مدیر مدرسه هستم، شما باید جایگاه خودتون رو بشناسید و نباید از من ایراد بگیرید!». این را که گفت با خشم از کلاس بیرون رفت. استاد معین با مهربانی از شاگردهای تازه به کلاس آمده پرسید: «میشه نام خودتون رو بگید تا ما باهاتون آشنا بشیم؟» شاگردی که از سه نفر دیگر بزرگ‌تر بود، گفت: «من دهه ۵۰ هستم و این‌ها هم برادرانم دهه ۶۰، دهه ۷۰ و دهه ۸۰ هستن، یه خواهر کوچکت‌تر هم به نام دهه ۹۰ داریم که سنش کمه و هنوز به سن مدرسه

اومدن نرسیده». روح دهخدا پوزخندی زد و همان‌طور که از سیگار دست‌سازش کام می‌گرفت، زیر لب گفت: «بوی سوختنتون کلاس رو پر کرده، دست کم یه دوش می‌گرفتمین سپس میومدین سر کلاس!». دهه‌ها با دلخوری به استاد معین نگاه کردند. استاد معین لبخند زد و گفت: «ازش دلخور نباشین، از روزی که روح شده، زبونش تند شده، شما برین هر جا که دوست دارین بشینید». همین که دهه‌ها سوی نیمکت‌ها رفتند، هیاهوی شاگردها بیشتر شد. بازرگان دست دهه ۵۰ را گرفت و گفت: «باید بیای پیش من بشینی، اینجا جا هست». هاشمی روی نیمکتش زد و به دهه ۶۰ گفت: «اینجا جا هست، باید بیای اینجا بشینی!». خرازی لبخند زد و به دهه ۷۰ گفت: «باید بیای اینجا بشینی!». روحانی دست گذاشت روی شانه دهه ۸۰ و گفت: «تو هم باید بیای پیش خودم». احمدی‌نژاد خودش را انداخت روی دهه‌ها و با خنده گفت: «همه‌تون باید بیاین پیش خودم بشینین، قول میدم تبعیض قایل نشم». شریعتمداری به قاضی‌پور گفت: «به جای این کارا قلعه‌رو یه خونه ببر جلو!». قاضی‌پور خمیازه کشید و گفت: «دهه‌های تازه‌وارد هم باید محک بخورن!». جهانگیری تا این حرف را شنید، جلوی هر کدام از دهه‌ها یک صفحه شطرنج گذاشت. استاد معین گفت: «خواهش می‌کنم بازی رو فراموش کنید و کتاب‌هاتون رو باز کنید». دهه ۵۰ اخم کرد و گفت: «حالا که نوبت ما شد آسمون تپید؟» روح دهخدا حلقه‌ای دود از دهانش بیرون داد و گفت: «بازی کنید بابا!». پس شاگردها به بازی پرداختند و استاد معین بدون آنکه حرفی بزند نگاه‌شان کرد. کمی بعد شریعتمداری گفت: «باید بیازی!». دهه ۵۰ با کلافگی گفت: «چرا آخه؟» هاشمی گفت: «اسب سیاه با حرکت ایکس فیل سفیدت رو می‌خوره!». دهه ۶۰ بغض کرد و گفت: «ولی من دلم میخواد اسب سیاه و فیل سفید با هم عروسی کنن، شاید نیمه گمشده همدیگه باشن». یکی گفت: «شاگردهای دختر نباید شطرنج بازی کردن شاگردهای پسر را نگاه کنند». مولوردی گفت: «وا!» و سپس رویش را برگرداند! احمدی‌نژاد

گفت: «همه‌تون رو با یک حرکت مات می‌کنم». دهه ۷۰ با شگفتی گفت: «نمیشه که!». احمدی‌نژاد رخس را برداشت و چسباندش به وزیر. دهه ۸۰ خندید و گفت: «اینجوری که وزیر من رخت رو میزنه». عباسی گفت: «نباید بزنه!». خنده روی لب دهه ۸۰ ماسید. دهه ۵۰ با کلافگی از استاد معین پرسید: «آقا معلم میشه ما کلاسمون رو عوض کنیم؟ اینا همه‌اش توی بازی جر میزنن». استاد معین بدون آنکه حرفی بزند سوی روح دهخدا رفت و پرسید: «سیگاره؟» روح دهخدا حلقه‌ای دود بیرون داد، سیگارش را سوی استاد معین گرفت و پرسید: «می‌کشی؟» استاد معین پاسخ داد: «آره» و کشید... .

عوارض



حسن غلامعلی فرد

• استاد معین رفت کنار روح دهخدا و آرام در گوشش گفت: «امیدوارم امروز حالتون بهتر باشه». روح دهخدا نفسی ژرف کشید و با صدایی لرزان گفت: «آدمی که مرده دیگه حال خوب و بد نداره!». استاد معین زیر چشمی نگاهی به شاگردها انداخت و دوباره در گوش روح دهخدا پرسید: «میشه خواهش کنم امروز کمی بیشتر به من کمک کنید تا دو تایی به بچه‌ها جغرافی آموزش بدیم؟» روح دهخدا دهان گشود تا پاسخ استاد معین را بدهد اما روحانی قلموی سیاهش را بلند کرد و گفت: «آقامعلم جغرافی چیه؟ بهتر نیست به جانش کمی نقاشی کار کنیم؟» استاد معین با همان لبخند همیشگی‌اش گفت: «پسرم شما گوشت اینجا چی کار میکنه؟ زشته آدم گوش وایسه!». اصغرزاده با ترس گفت: «تو رو خدا نقاشی کار نکنید، وگرنه روحانی با قلموش همه چیو سیاه میکنه». روحانی خندید و گفت: «مشکی رنگ عشقه». حاجی‌فیروز گفت: «فقط قربون دستت، من خودم سیاهم، دیگه سیاه‌ترم نکن!». نوبخت

با هیجان گفت: «سیاه‌بازی خیلی خوبه، اصلا از هنرهای بسیار کهن و قدیمیه!». روح دهخدا آه کشید و به استاد معین گفت: «می‌بینی؟ با این شاگردها دیگه حالی به آدم می‌مونه؟» حاجی‌فیروز دایره زنگی‌اش را در آورد و قر داد و گفت: «نه والّا». روح دهخدا با خشم رو به حاجی‌فیروز فریاد زد: «تو توی این کلاس چی کار می‌کنی؟ حالا کو تا بهار؟» حاجی‌فیروز لب ورجید و با بغض نشست سر جایش. استاد معین لبخند زد و گفت: «خواهش می‌کنم کتاب‌های جغرافیتون رو باز کنید تا درس رو آغاز کنیم». روحانی اخم کرد و گفت: «هر کی کتاب جغرافیش رو باز کنه، باید عوارض بده!». کی‌روش اخم کرد و پرسید: «عوارض چی‌چی؟» نوبخت گفت: «هنگامی که شما کتاب جغرافیتون رو باز می‌کنید، توی کتاب چشمتون میفته به جاهایی مانند برج ایفل و پیزا و مسجد ایاصوفیه و طبیعت چشم‌نواز پوکت، پس همین خودش میشه سفر خارج و باید عوارضش رو هم بدین!». استاد معین همان‌طور که لبخند می‌زد، گفت: «بچه‌ها دیگه شوخی بسه، بهتره به درس برسیم». روح دهخدا پوف کرد و همان‌طور که شقیقه‌هایش را می‌مالید به استاد معین گفت: «شوخی نمی‌کنن!». برای نخستین بار لبخند از چهره استاد معین پر زد و رفت توی غبارها گم شد. روح دهخدا همان‌طور که روی صندلی چرخدارش نشسته بود، سوی استاد معین رفت و گفت: «من باید برم، این چند روز حال روحیم خیلی خوب نیست». استاد معین سر جایش خشکش زده بود. همین که روح دهخدا سوی در رفت، روحانی گفت:

«هی آقا کجا کجا؟ باید عوارض خروج بدی اون هم سه تا ۶ برابر!» روح دهخدا نفسی ژرف کشید و گفت: «بچه‌جان! روزهاست که روح من از کالبد تن بیرون رفته، بی‌خیال من شو!». نوبخت گفت: «اصلا شما عوارض خروج روح از بدنتون رو دادین؟» کی‌روش از برانکو پرسید: «اینا چی میگن؟» برانکو گفت: «هیچی بابا، اینا از روزی که به دنیا میان تا روزی که می‌میرن باید برای هر چیزی عوارض بدن اما خوش به حالشون، خیلی زود بهش عادت میکنن». روح دهخدا فریاد زد: «من می‌خوام برم». روحانی خندید و گفت: «جان عزیزت تا عوارضشور ندی نمیذارم بری». استاد معین همان‌طور که خشکش زده بود با صدایی که از ته چاه در می‌آمد، گفت: «به جای عوارض بگین باج!». روح دهخدا چند باری خودش را زد و گفت: «تو که زاده آسیایی رو میگن جبر جغرافیایی!». روحانی خندید و گفت: «من که همون اولش گفتم به جای جغرافی نقاشی آموزش بدین!». این را گفت و قلموی سیاهش را برداشت و هی نقاشی کشید.

تَلِّ گرام یا تَلِّگِرام؟



حسن غلامعلی فرد

موگرینی اینا هستن ادد نمی کنی؟» استاداحمد زد زیر خنده و گفت: «وای بازم استیکر اشتباهی فرستادم توی گروه تحریریه». روح دهخدا پوف کرد و از استاد معین پرسید: «پنبه داری؟» استاد معین کمی پنبه به روح دهخدا داد و کمی از آن را هم در گوش‌های خودش فرو کرد و هر دو خودشان را به خواب زدند.

مجازی و تل‌گرام می‌کشیم. ظریف به استاد معین گفت: «خواهش می‌کنم به بچه‌ها گوشزد کنید که تَلِّ گرام غلطه، باید بگن تلگِرام!» استاد معین همان‌طور که نگاهش به روح خفته دهخدا بود، آرام گفت: «خواهش می‌کنم توی کلاس گوشیهاتون رو بذارین کنار تا بتونیم به درس برسیم». نوبخت گفت: «مجبوریم نرخ اینترنت کلاس رو ببریم بالا و هی دم به دقیقه از کاربرها پول حجم بگیریم». روحانی در گوش نوبخت گفت: «بگو برای چک کردن سایت‌های خارجی هم باید عوارض خروج بدن!». استاد معین سرفه‌ای کرد و گفت: «شما که برای اینترنت پول نمیدین، پول اینترنتون رو اولیای دانش‌آموزان کلاس‌های دیگه میدن!». ظریف نفسی به آسودگی کشید و گفت: «آخیش، خیالم راحت شد. داشتم حساب می‌کردم که هر توییت چقدر برام آب میخوره!». شریعتمداری اخم کرد و گفت: «پس این توییت کی فیلتر میشه ما راحت بشیم؟» ظریف گفت: «فیلتره بابا!». شریعتمداری کمی فکر کرد و گفت: «پس بیا فیلترشکنت رو برام تل‌گرام کن!». استاد معین گفت: «نخست اینکه باید بگی تلگِرام، دوم هم اینکه کلاس شما فیلترینگ نداره، فیلترینگ برای شاگردهای کلاسای دیگه‌اس!». ناگهان از ته کلاس صدای جیغ بلند شد. روح دهخدا با ترس از خواب پرید و پرسید: «چی شده؟ زلزله اومده؟» احمدی‌نژاد گفت: «کلیپ بقایی رو گذاشتم توی کانال، قریشی دیدش و یهو منقلب شد». کواکبیان از ظریف پرسید: «چرا من رو توی اون گروهی که

روح دهخدا روی صندلی چرخدارش به خواب رفته و آب از گوشه دهانش آویزان شده بود. استاد معین با صدایی آرام به شاگردها گفت: «خواهش می‌کنم همه نکند تا خدایی نکرده چرت روح دهخدا پاره نشه». کواکبیان با صدایی بلند خندید و به پزشکبان گفت: «وای چقدر بامزه بودن این استیکرای گلایی که توی تل‌گرام فرستادی». استاد معین لبخند زد و گفت: «کمی آهسته‌تر زیبا! روح دهخدا خوابه، اینجوری که شما بلند بلند می‌خندی بیدار میشه‌ها!». قاضی‌پور با خشم فریاد زد: «برای چی گلاییای من رو در تل‌گرام پخش می‌کنید؟» قاضی‌زاده زد روی شانه قاضی‌پور و گفت: «حتما استیکر اشتباهی فرستاده، شما حرص نخور برای سلامتی خوب نیست». استاداحمد با آرامش گفت: «از این اشتباه‌ها پیش میاد، من خودم یک بار در گروه تحریریه «بی‌قانون» استیکر اشتباهی فرستادم، مرعشی مجبور شد گروه رو پاک کنه!» رئیسی گفت: «هر چه می‌کشیم از دست همین فضای

اینس تاگرام یا اینستاگرام؟



حسن غلامعلی فرد

نکشیده، حالا هی اونا رو نگاه می‌کنه هی بیشتر و بیشتر احساس پوچی و ناامیدی می‌کنه!» پس استاد معین سوی بابای مدرسه رفت و گوشی هوشمند کوفتی را از او گرفت و همگی با هم چشم دوختند به آلودگی هوا و با خود اندیشیدند که چرا باغچه خانه‌شان سیب که هیچ، کوفت هم نداشت!

نگاهی به بابای مدرسه انداخت و گفت: «نخست اینکه باید بگی اینستاگرام، دوم هم اینکه شما بخاری نداری اما گوشی هوشمند داری؟» بابای مدرسه شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «والا تا چند دقیقه پیش گوشی نداشتم. نویسنده برای اینکه بتونه متنش رو بنویسه یهو یه گوشی انداخت تنگ ما، توی اینس تاگرام روی گوشی هم همه شاگردها را رو فالو کرده، منم هی زندگی لاکچری اینا رو می‌بینم هی افسوس می‌خورم» روح دهخدا پوف کرد و زیر لب گفت: «چون قافیه تنگ آید...»

بابای مدرسه گفت: «خوشم میاد شاگردهای کلاس تون هر چی باغ و ویلا و زمین سر سبز و باغچه اطراف تهران بوده خریدن و دیگه برای کسی چیزی باقی نداشتن» استاد معین لبخند زد و گفت: «هر جا که هواش خوبه شاگردهای کلاس اونجا زمین برداشتن» روح دهخدا گفت: «نگو برداشتن، بگو خریدن!»

استاد معین چشمک زد و گفت: «چشم. به هر حال هوا بسیار آلوده‌اس و این بنده‌های خدا برای اینکه بتونن درس بخونن باید برن جایی که هواش بهتر از اینجاست، اگه اینا نرن پس کی بره؟» بابای مدرسه اخم کرد و گفت: «چقدر هم درس می‌خونن! بفرما! ببین چه کبابی داره باد می‌زنه! لایو هم گذاشته» استاد معین پرسید: «کدوم شون؟» بابای مدرسه نفسی ژرف کشید و گفت: «مگه فرقی هم می‌کنه؟ اینا همه شون مثل همن، شاگردهای لاکچری ساده زیست‌نما» روح دهخدا با کلافگی به استاد معین گفت: «اوه اوه. برو اون گوشی کوفتی رو از اون بنده خدا بگیر تا کار به جاهای باریک

روح دهخدا همانطور که به هوای آن سوی پنجره می‌نگریست از استاد معین پرسید: «شما زنده‌ها چطوری در این هوای آلوده نفس می‌کشید؟» استاد معین سرفه‌ای کرد و پاسخ داد: «به سختی» بابای مدرسه گفت: «هوا که سرد می‌شه آلودگی و اختلاس و زمین‌خواری و تصادف و مرگ و میر هم بیشتر می‌شه» روح دهخدا بدون اینکه نگاهش را از پنجره بردارد از بابای مدرسه پرسید: «شما چرا اومدی توی کلاس نشستی؟»

استاد معین گفت: «من بهش گفتم بیاد اینجا. بیرون هوا سرد بود، این بنده خدا هم توی آونکش بخاری نداشت» روح دهخدا آهی ژرف کشید و به استاد معین گفت: «بهتره شما درس را آغاز کنی!» استاد معین خندید و گفت: «شاگردها نیومدن سر کلاس، گفتن هوا آلوده‌اس» بابای مدرسه همانطور که گوشی‌اش را نگاه می‌کرد، گفت: «خوش به حال شون، همه شون رفتن باغ، هی دارن تند و تند از این عکس‌های یهوایی می‌ذارن توی اینس تاگرامشون» روح دهخدا با شگفتی

ما را در پیام رسان تلگرام دنبال نمایید:
t.me/comicjok

همچنین می‌توانید ما را با ای‌دی [comicjok](https://comicjok.com) را در سایر شبکه‌های اجتماعی دنبال نمایید.